

بازرسی شد  
۳۶ - ۳۷

بازرسی شد  
۳۶ - ۳۷

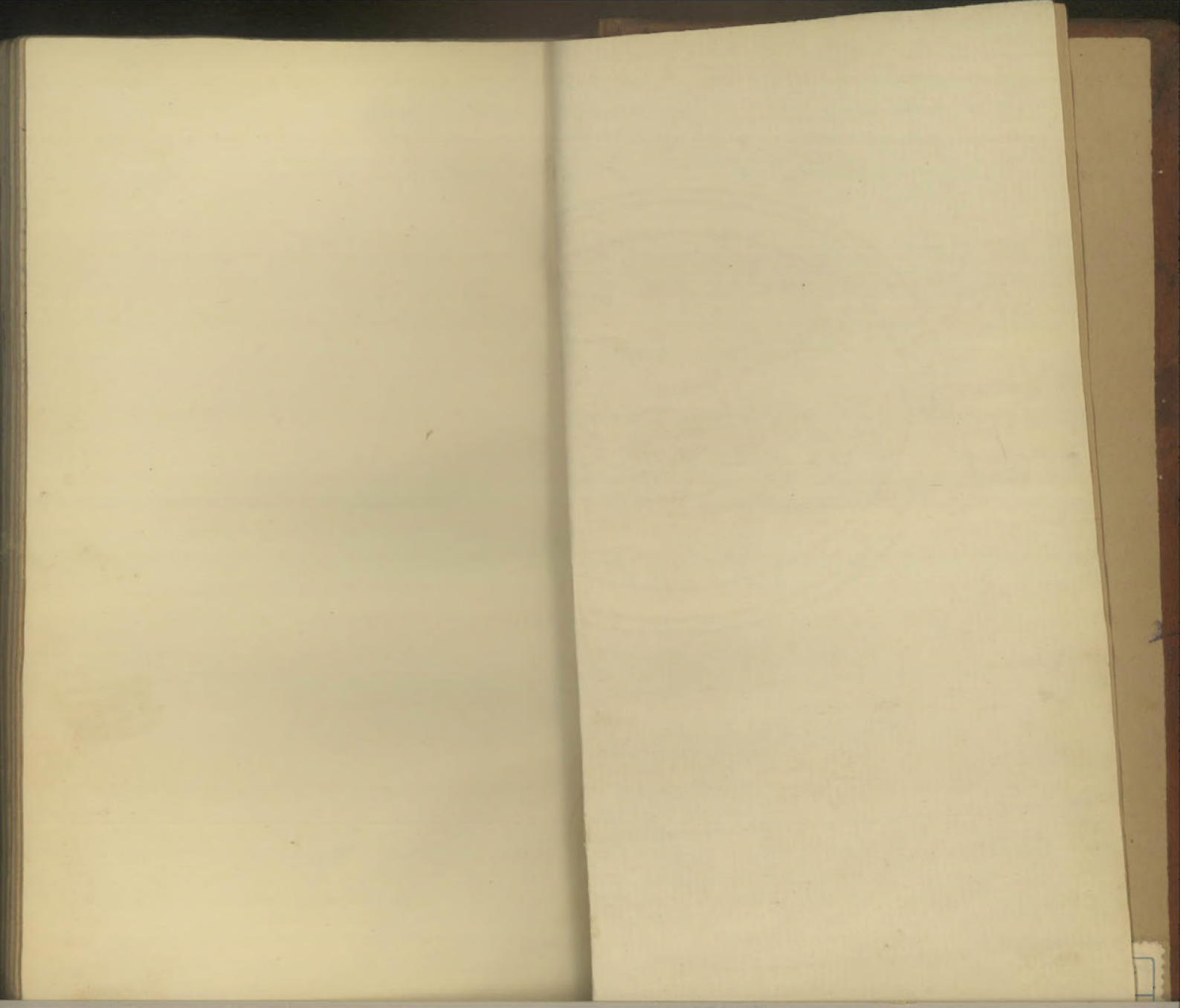
بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
شماره ثبت کتاب  
۳۱۸۹

شماره ثبت کتاب ۷۴۳۹۴	کتابخانه مجلس شورای ملی
موضوع شماره قفسه ۷۴۰۰	کتاب منطق الطیر قرن ۹
مؤلف عطار نیشابوری	

نسخه - فهرست شده





منطق الطیر حضرت شیخ

فرید الدین عطار  
نشا

قدس سره  
ع ۱۴

۱۱

*Tak rasm 088*



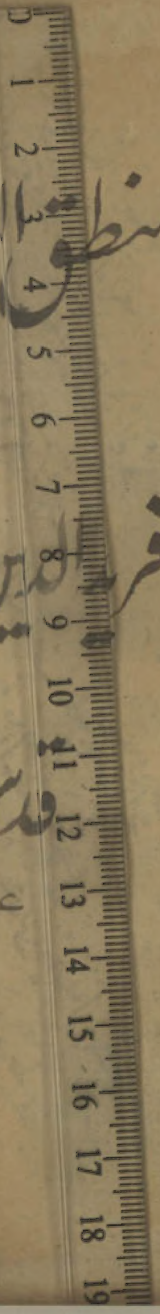
منطق الطیر حضرت شیخ

بورس

فرید الدین عطار

دس سره

State no 1088







بست آن سیمای ایشان در وجود  
روزار لطفش سفید افروخته  
طوطیان را طوق از زار ساخته  
مغ کرده و در رمش پرمزند  
چشم من گرمی نکرید آشکار

از عصای آوردن بختان پدید  
گاه دیوی را سیمانند دهم  
باد پارا کوکب سرکش کند  
پدیدار آورد  
آرد ز شار  
پنهان کند  
چار ترکیب بر بند  
که کند بر فرق ترکس تاج زر  
عقل کار افتاده دل جان داده است  
کوه چون سنگی شد از تقدیر او  
جمله در تو حید آن مستغرقند

کی بود بی سجد سیمارا وجود  
شب ز قیضش در سیمای بوحشه  
به دید برای یک رهبر ساخته  
بر درش چون حلقه سبز خیزند  
جان نهان میگرد از شوق توار  
شب بر روز آورد روزی دهم  
از کف خاک هم عالم کند  
که کند از کرب ملکوف راه  
از شور آورد دوطوفان پدید  
گاه موری را سخن دانه دهد  
وز هلاش نعل در آتش کند  
کوه را در ناله زار آورد  
ز رفتند در غزان از شفا  
او ز غنچه خون در آن نهان کند  
لاله را از خون کله بر سر بند  
که کند بر تاجش از شبنم کمر  
آسمان گردان زمین افتاده است  
بحر آید کشت از تیر او  
چیت مستغرق بحر مطلقند

هر چه است ز پشت ماهی تا ماه  
پستی خاک و بلند ی فلک  
باد و خاک آتش و خون آورد  
خاک را گل کرد در چل یا لیلاد  
جان چو درش رفت جان زود زنده  
عقل را چون دید پنهان کرد  
چون شناسا شد به بحر اقرار کرد  
خواه دشمن را پنهان خواه دوست  
حکمت آن میدهد بار همه  
گر کسی را هیچ کار و بار نیست  
کوه را هیچ زمین کرد از سخت  
پس زمین بر پشت کا و ایستاد  
پس به ابر چیت بر پخت و پس  
فکر کن در صنعت آن پادشاه  
چون همه بر هیچ پند آن یک  
جزو و کل بدان ذات پاک است  
عرش عالم بر طلم پیش نیست  
در ملکین عالم آن عالم است  
جمله که انت اما متصف

جمله ذرات بر ذاتش گواه  
دو کوامش پس بود بیک بیک  
ستر خویش از جمله پرون آورد  
بعد از آن جان را در و آرام داد  
عقل و اویش تا به آن پنهان شد  
علم و اویش تا شناسا کرد  
غرق جبرش گشته و تبار کرد  
جمله را دان از خیزد اران است  
جمله را در کار او با رینیت  
پس زمین را روی  
کاو بر ماهی و ماهی بر بوات  
این همه پخت پس پخت و پس  
کین همه بر هیچ میداد نگاه  
این همه پس به هیچ میدان فریک  
عرش و فرش اقطاع صنع پاک است  
اوست و پس این جمله اسم پیش نیست  
ینت غیر او که شکست است  
جمله کوف و عبارت مختلف



[illegible]

در بهم جوید و جو یا نیست او  
تو نگردی مسیح کم چیزی جوی  
انچه کوی و انچه دانی آن تو یی  
تو با و بشناس او را نه بخود  
و اصقان را و صف او را خودست  
غیر از آن مشیر شد با معرفت  
قسم خلق از وی بجای پیش نیست  
مگر نبات یک و کر به گفته اند  
بوتران علم است و بیرون از عاقل  
ز نشان جزئی نشانی کس نیافت  
مسیح که را بخودی و بی خودی  
خیزد ز دره در دو کیت و هم است  
نیست آواز از کسی انجا که اوست  
صد نه داران طور از جان بر دست  
عقل در سودای او حیران باشد  
بمان در کار او پیر گشته  
هر که بچیزش مایس ای مق نشان  
در جلاست عقل و جان فراتر شد  
چون نبود اند اینها و از پیر  
کل و جز و روی بر خاک آید نه



من که با شتم تا ز نه لاف شاخت  
 چون جز او در هر دو عالم نیکی  
 بیت دریائی ز جوهر موج زن  
 هر که اوان جوهر دریایافت  
 هر چه ان موصوف شده ان شئی بود  
 ان بگو چون در اشارت نیاید  
 نه اشارت می پذیرد نه عیان  
 تو باش اصل کمال اینست  
 تو ز خود کم شو ملوی این بود  
 در یکی دو روز دویست کیسوی باش  
 ای خلیفه زاده بی معرفت  
 هر چه آورد از عدم حق در وجود  
 چون رسید آخر بادم فخرش  
 گفت ان ادم تو بحر جوه باش  
 وان یکی که سجد او پرتافت  
 چون سید رو کشت گفت ان پادشاه  
 حق تعالی گفتش ان ملعون راه  
 انرا چنان ز فک او اورد تو  
 هر که کشد حق فردا جان بچشم

فی ششاخت او را که جز با او ناست  
 با که سازد آیت سودا و بوی  
 تو ندانی این ششختی رخ زن  
 لاشد انرا لا و لا لایافت  
 با منت ان کینش اسان کی بود  
 دم حرف چون در جارت نیاید  
 کیسه زو علم دارد نه نشان  
 تو ز خود کم شو و حال اینست  
 هر چه این بود نفی این بود  
 یک دل و یک قید و یک روی باش  
 با پدر در معرفت شومست  
 جلد افتاد پیش در سجده  
 در پس صدر پرده بود از پیش  
 ساجد اند این جلد تو سجد پیش  
 سخ و ملعون کشت این پرتافت  
 ضایع مکنار و کار من بسیار  
 هم خلیفه است آدم و هم پادشاه  
 بعد از ان فخر و التبتش بوز تو  
 کس ز دوزخ عجاوبت طلسم

جان بلندی داشت تن پستی خاک  
 چون بلند و پست با هم یار شد  
 یک پس واقف نشد ز اسرار او  
 نه بدانستیم و نه بشناخستیم  
 چند کوییم جز فوشی راه نیست  
 اگر اند از روی این دریایی  
 سطح در قعر است و کیتی چون طلسم  
 کج یابی چون طلسم ان پیش رفت  
 بعد از ان بادت طلسم دیگرست  
 هم خین بی زور پادشاهش پرس  
 در بن این بحری پایان بیست  
 در خین بحری که بحر اعظم است  
 حکومت این بحرا عالم بدان  
 کرمانده عالم و یک فرد هم  
 کین چه داند تا زین محرق  
 جان و عقل و دین دل در باختم  
 لب بدوزخ عش و از کس پرس  
 عقل تو در هر سو می رسد  
 کین نداند کین زور و خام

جمع شد خاک پست و جان پاک  
 آه بی اوج بهر اسرار شد  
 بیت کار هر کدایی کار او  
 نه زبانی نیز دل پر دختیم  
 زانک کس باز نهاده یک است  
 یک که نیست از قعرش کی  
 بشکند اخر طلسم از بند جسم  
 جان شود پیدا جو جسم از پیش رفت  
 عیب را جان تو جیسی دیگرست  
 در خین روی ز درخشش پرس  
 غرقه کشته و خبر نه از کس  
 عالمی زر پست و ذره عالم آید  
 ذره گو هم یک بلیت این هم بدان  
 که شود یک کوی پل زین بمسک  
 مشک ریزه قدر دارد یا عقیق  
 اما کاش فریاد بشناخستیم  
 در چه یک ذره سیه می پرس  
 هر دو لب باید ز رسیدن بدست  
 چند پرس چی کوی و نه



چیت کردون پسرگون پایدار  
 در راه او پا و پسر کم کرده  
 چرخ جز پسر کشته و بی کرد نیست  
 او که چندین سال بر پسر کشته است  
 می خاند در درون پرده را ز  
 کار عالم حیرت و غیرت  
 هست کاری پشت و رو نه پسر باکی  
 هر زمان این راه بی پایان هست  
 صبح دانی راه رو چون دید راه  
 بی نهایت که کناری داشت  
 کار کا می پس عجب دیده ام  
 پیوستن کشش میج پر را نیست  
 بیشوایایی که ر بین اند  
 جان خود را عین حیرت ساختند  
 در نکر اول که با دم چه رفت  
 باز نگر نوح را غرقاب کار  
 با نه ابراهیم را پنهان شده  
 با اسیران را بین سحر کوار  
 باز در جوت پسر کشته

می خاند در درون پرده را ز

باز و رفت

باز یوسف را نگر در کو روی  
 باز یوب نستم کش را نگر  
 باز یونس را نگر کم کشته راه  
 باز موسی را نگر ز غنا غمد  
 باز داود ذره گر را نگر  
 باز نگر که سیلیمان خدیو  
 باز نگر که یاکو دل پر جوش شد  
 باز یحیی را نگر در پیش جمع  
 باز عیسی را نگر که پایه دار  
 باز نگر که تا پسر بیغا بران  
 تو چنان دایه که این اسان بود  
 چند کویم چون در کفتم نماند  
 کشته حیرت شد م یکبار کی  
 ای صند در راه تو طفلی بشیر  
 در چنان ذاتی من ابله کی رسم  
 نه تو در عقل ایست و نه در کان  
 نه موسی نه عزت سودی رسید  
 ای خدای بی نهایت عزت تو گیت  
 میخ چن از بی نهایت بی شک

بندگی و چاه و زندان  
 مانده در آسیب کمان  
 آمده از همه جای  
 و ایتر کف عونی آید و ناپوت مد  
 سوم کرده آهمن از نف حکم  
 ملک او بر باد چون بکرفت دیو  
 کله بر سر دم نود خاموش شد  
 و بر سر سر بر سر بر طشتی در شمع  
 چون گرفت او از یهودان جذبات  
 چه جفا و جور بود که کافران  
 و نکر که ترک جاق بود  
 کمر کفی از تشاف می رفتم نماند  
 می ندانم چاره جز بجا رکی  
 کم شده در حیرت و جوت  
 ذره ام من در منزله  
 نه زیان و سپود  
 نه از معرفت زیان  
 چون تو بیست بی قدم  
 چو بسد نماند

بلایه چیز



این چاهای خلق حیران مانده  
 ای که هر کس آید و نامش پند  
 کم است و نه بدست آید تا کمال  
 در میان جسد که خون مانده ام  
 بنده را زین بکارا کشم برار  
 نفیس یک لحظه است و بای من  
 جانم آلوده ایست از هر کس  
 یا ازین آلودگی تمام یک  
 خلق ترسند آن ترس از هر کس  
 ذره ام بیرون و دور  
 موی و کاف و بدن آلود  
 که بر این بدن بود پر کشش  
 پیش از دل خون افشته ام  
 گفتن حق با شامم در شب  
 حق چنین با یکدیگر حیا ایم  
 و حق مطلق پدید ما یگان  
 ای که در میان پرده  
 بیخ و بیهوشی و بیداری  
 در میان کمال و عدم

در کمال

هر که در کوی تو ده لبت باشد  
 بشنم تو سیده و هم پیقرار  
 در تو کم گشت و نه پندار شد  
 بود و کرد و یک از صد هزار

حکایت

بود مردی عالم و روان  
 خرد و عیت بر زبان داشت  
 شد که تیغ آرد و زنده بر کردش  
 چون پادشاه رویا تیغ از زبان  
 گفت این نان را که دادای چاکش  
 مردی که بشنید این پاسخ تمام  
 و آنکه بر بد کرد آن داشت  
 نیست از نان خواره و جان در تیغ  
 خالقا تا در بر آید آلوده ام  
 چون کسی می شکند نان کسی  
 دست ملک و مرفیاد ریس  
 یا ادا الی این در مانده ام  
 ای که آید و عذر آموز من  
 تو نم از شیر تو آمد بجوشش  
 چون بجسد خود داری طعم ازور  
 من ز غفلت صد گنه را کرده است  
 پادشاه بر منی میکنی نکر  
 یک لحظه حق آتش فسرده  
 با وفا کش بر دستش سبزه  
 پاره نان داد آن ساعت  
 دید آن دل خسته را در دست نان  
 گفت این نان را که دادای چاکش  
 گفت بر باشد تراک من سبزه  
 موی آن با تیغ توان بر دست  
 من چو گوشت خون تو از دست  
 نان تو بر خور آن تو میخورد هم  
 حق که داری میکند آنکس بسی  
 دست بر سر چند در بر چو یکس  
 غرق خون با خشک نشی را نه ام  
 سوختم صد ره چو خواهی سوز من  
 ناخوان مردی بسی کردم پوشش  
 نان تو بسیر خورد و دور گذار  
 تو عرض صد گنه ز غفلت داده است  
 که من بد دیدی آنرا در گنه است





مشرق و باستان است ایست  
 بعد از این اقسام و اشیای  
 خواجه که هر چه گوید برش بود  
 خورشید را هر چه در عالم است  
 به او گفته اند برورش نام یافت  
 هم در شمس اند از بحر بود  
 در راه مقصود مخلوقات بود  
 طبع و دید آن نور مطلق در حضور  
 برورش ای پاک جان را آفرید  
 از پیش را هر چه مقصود نیست  
 از او ای شد پدید از حجب غیب  
 بعد از آنکه آن نور علیه روح علم  
 یکی علم از نور باکش عالم است  
 بعد از آن نور مطلق اشکار  
 نورانی اند بهر امانت بود  
 تا به هم برده شغول قیام  
 از آن نور آن نور را پدید  
 من به این نور را پدید  
 ایست بر این نور است

خلق بر بدای نور و نور را  
 در طلب بر خود بگشت اوست  
 بر نور که حق بسوی او رسید  
 بعد از آن که نور پاک آرام یافت  
 حق و کرمی و کس و دانش کو  
 گشت از آن ساس نور اشکار  
 شروع از عالم انکس است  
 چون شد از آن انوار اسرار  
 چون طبع نور او آمد  
 و نور از نور او جدا شود  
 چون دعوت کرد شیطان را طلب  
 کرم و موت هم با او کرم کار  
 تا به این راه با دلیل نشانده  
 دعوت میوان که کرد او اشکار  
 داعی بهایه عالم بود هم  
 داعی ذرات بود آن پاک ذات  
 از این ایت ایت و این نور  
 نور او بود اصل موجودات  
 واجب آمد دعوت برده و فنا

چش از نور و نور را  
 منت پر کار بگشت اشکار  
 گوئی گشت و طلب او پدید  
 نورش عالم گشت و کرمی نام یافت  
 پس ملائک از صفاتش خواستند  
 و زول پر نورش ابرار اشکار  
 پس تخت فیض روئی نفس  
 زین سبب اوج شد بار  
 سر کل مبعوث از آن شد باجم  
 از برای کل خلق نور کار  
 گشت شیطانش میلانان  
 جنبان از المله ایت اشکار  
 جمله را یک شب دعوت خواند  
 تا برش بر عالم بود و سحر  
 سرگون گشت پیشش لاجرم  
 که گفتش تبس از آن کرد و صفا  
 و حرف کل امم بر کرد که بافت  
 ذات او چون مطلق نور است  
 دعوت طاعت پیدا و نهافت

جنه کل چون امت او آمدند  
 روز مشر از بد مشتی بی عمل  
 حق برایش جان آن شمع پری  
 در سرکاری بر او بود اوشاد  
 کج بود او بر کز بجزی نیکو بیست  
 در بناد است موجودی کسب  
 بر عالم است در سر رشته  
 انچه از غایت او بود پس  
 لوحش را کل دید و کل اخفش دید  
 غم کرده حق نبوت را بود  
 در حقش فرمود بر خاص و عام  
 کاغذی را داده مکتب و عقاب  
 دین و دنیا در پناه متش  
 کرده در شب سوی مراجش روان  
 بود از غر و شرف ده القبلین  
 هم ز حق بهتر کتا نیی یافته  
 احکامات موئین از واج او  
 انباشت پس روانه او بشوا  
 حق خاسیه از کال احکام

شکر از وی خد و وقت یافته  
 جلد گشته خاک او از حوشش  
 بخت او پیر نگویند تا آن  
 سر و پا خشکی او در خلک مال  
 به از گشت او چنگ افت  
 در میان ده گف خد خید و بار  
 گشت در حق ایستاد و در خون  
 کعبه نه تشریف است آمد یافت  
 خاک در حدیث کون تر چیز یافت  
 جبریل از دست او پله خرقه دار  
 سر یک یک قدمه چون بودش چنان  
 پهل زبانی حق زبان او است  
 روز محشر هر که در سپید پیر  
 نامم از کبر بر سر گشت مال  
 چون دلش پیوسته به کز نوران  
 بر نال او یافت در پای شکاف  
 در شدن کشتی او نشا یا جلوه  
 باز در باز آخر کشفته بود  
 تران شد او چون در پله خد

پس بین امر خلعت یافته  
 سنج شمع نامده و آتش  
 است او چربین امتا ن  
 تفرک آب و مالش پرزال  
 بر دره نش از پس تافته  
 بر اکت او بر نبوت اشکار  
 در حیدر الخلق بی غیر الوان  
 گشت این سر که در دوزخ امان  
 مسجد کلافت و غیورین یافت  
 در لباس و چهره زن شد اشکار  
 اتی آمد که در دفتر بر خوان  
 بجزئی حده نه زندان او است  
 جز زبانی او زبانها یک و کر  
 شوق کرد از حضرت حق سوال  
 جوش او بیسلی بر حق در نماز  
 جوش بسیار در زنده دران شرف  
 تا درون ایم ازین صیق خیال  
 کلید بی یا حیر کوفته بود  
 بی نامش تا به یکی جان ز صد



عقل را در خلوت او را و نیست  
 چون بملوت چشمن سازد با طلیل  
 چون شود به بیرغ جاننش اشکار  
 رفت موسی بر پیا ط آن جناب  
 چون بنزد یکی شد از نصیبت دود  
 باز نه مصلح شمع ذوق الملائ  
 موسی حیران اگر چه بود شاه  
 این غایت بین که بر جا و او  
 چاکرش را که دود کوی خویش  
 موسی صدان جوان در تفت بدید  
 گفت یارب ایش او کن مرا  
 کرم موسی خواست این عاشق دلم  
 لاجرم چون ترک آن خلوت کند  
 باز بین اید نه چارم ایحاف  
 مقلود او شد مسج نامدار  
 سر کپس کوید یکس می باید  
 برکشده مشکل مایک یکس  
 باز ناپس ندید از نماند  
 انوار آفتاب بر نیاید رسید

دست

دوست مطلق و طفیل او مد  
 چون لورک تاج آمد بر پریش  
 حرف جهان از مولا او پر شک شد  
 کس که ز قشقه دید او دوست  
 چون بهر پر شد آن دیای نور  
 احسان بیستونی پر نمود شد  
 وصف او در کت بر نه اید مرا  
 او نصیب عالم امن لال شد  
 وصف او یک لایق این ناگن است  
 این همان با غایت خود ناک تو  
 وصف او در تیران شده  
 او طفیل خنده تو افتاد به  
 در او کیش که خاک تو نیست  
 سر او که کجاست الله کبریا  
 هر شد شرح حق  
 لا اله الا الله  
 هر که بود از ارباب و اند  
 چون نباید پیش و پس اندکی  
 در وصف و در شرح از عالم تو می

دوست و لایق تمامه قیل او مد  
 کرم مای که شد بر دشت  
 بر دشت تشنگی لب خشک شد  
 چاه جوت و سنگ حق کاماوت  
 ناله خانه بی شد دود و در  
 و آن خنوت در فرقتش و نمود شد  
 حرف حق از شرم خون اید مرا  
 چون تو نه داد شمع حال او  
 وصف او نایق عالم بس است  
 مدحش آن جان ناک جان پاک تو  
 پیشانی بر پر کرده آن شده  
 کزید تو کار فراس حجاب  
 در کلمه خنده به جای است  
 بس حرف کن بای بر قدر محلیم  
 اصل جمله کم شد در قوع  
 م بر آفر افق نام نیست  
 جمله بای و ایند از پس  
 از پس تو اید آمد بی شک  
 ساین و ایند بیکار تو حق

کسی که کود تو هرگز رسید  
 خواجگی بر دو عالم تا ابد  
 یا رسول الله پس در خانه ام  
 یک کس ترا کس تو نیست  
 یک نفر منی غمزه کن  
 که هر ضایع کرده ام غمزه کن  
 که ز لایق بود تویت جا  
 روز شب نشسته در محرم  
 از لب کرکین شفاعت در بیم  
 ای شفاعت خواه منی تیر و زور  
 آبرو روان به شش شمع در  
 که شمع تو به بیند اشکار  
 دیدم در جان را لغای تو نیست  
 داروی دل من هر وقت  
 بر دست جان به میان دادم که  
 هر که کاف از انوار افشاده ام  
 زان شدم از نور جان کو نشان  
 نشان تو بافت جان من ز تو  
 با هم است از غای که

زان نظیر در نه نشانه داریم  
 پاک کردانی مرا ای پاک ذات  
 حق پستیهای من واری نگاه  
 طفل راه تو منم غمزه شده  
 چشم آن دادم کزین آب سیاه  
 به نشان جاودانه داریم  
 زمین آلات شرک و تزییات  
 از کس رویم نکردانه سیاه  
 کرد من آب سیاه طلقه شده  
 دست من گیری و باز آری بر راه  
 حکایت  
 مادر مرا طفل در آب او شاد  
 در حجر طفل میزد و دست و پا  
 توان شد در پای مادر کان بدید  
 آب از پس من آن طفل غمزه  
 مادرش بر جنت آفرید گرفت  
 ای به شفقت سحر مهر مادران  
 کردین غرقاب بمرت او غم  
 مانده چون آن طفل مرگ روان  
 و هم کن بر این دل تراب  
 ای به شفقت همچو آن طفلان  
 شیرده مادر زبستان کرم  
 ای درای وصف داد پاک آره  
 دست کس ز رسید بر قزاق تو  
 جان مادر در رب و تاب و فواد  
 آب بردش تابانی در آسید  
 شد بوی نای و عالی بر کشید  
 در پس آن آب ز پس رفت شیر  
 شیر دادش عالی و در بر گرفت  
 به این غرقاب را نای کران  
 پیش نای آب بمرت او غم  
 دست و پای منم از اضطراب  
 بر کش زلف و کرم ز نای  
 از کرم در غمزه خود کن نگاه  
 بر یک ز پیش ما خوان کرم  
 در صفات ما صفان پاک آره  
 لاجرم به شیم خاک خاک تو



خاک تو یاران پاک تو شده اند  
اهل عالم خاک راه تو شده اند  
هر که خاک نیست یاران ترا  
دشمن است آن دوستداران ترا  
او که با تو آخر مرگش  
چار رکن کعبه صدق و صفا  
آن یکی در صدق هزار و زیر  
آن یکی در عدل خورشید میسر  
آن یکی در بای آذر م و صیا  
آن یکی در بای آذر م و صیا  
دشمن حضرت با هر صدیقی رضی الله تعالی عنه  
خواجہ اول که قول یار اوست  
ثنا له الثنین اذ هما فی القارار  
صدر دین صدیق اگر قلب حق  
در همه چیز از همه برده سبق  
هر صدق از بارگاه کبریا  
ریخت در عهد بشریت مصطفی  
آن همه در سینه صدیق ریخت  
لاجرم تا بود از ان قیقینی ریخت  
چون دو عالم را یکدم در کشید  
لب بربست از سنگ خوشم در کشید  
شیر و بر دی همه شربت باروز  
نیم شب هوای بر آردی ز سوز  
بوی آن تا چمن بر منی مشک بار  
مشک کردی خون آهوی تبار  
زین سیکه آفتاب شمع دین  
علم باید خواند اچنانچه بی چین  
سنگه تان می بود محکم در دپاش  
تا بسنگ آتشک هو کوبه زبانش  
سنگه باید تا پدید آید اوقار  
مردم بد سنگه که آید بکار  
چون عمر می بدید از قدر آن  
کوه کاش آن مو بگری صدر آن  
چون تو کردی بنامه انبیین رسول  
ثنا فی انبیین آمدی بعد الرسول  
در شب معراج پیش ذوالجلال  
مصطفی کرد از خداوندان توان

کوف

کوف چو غیا علی یا عزیز  
کعبه با تو بکر من چون تویز  
در صفت حضرت عمر رضی الله تعالی عنه  
صدر اعظم آفتاب جمع دین  
قل حق فاروق اعظم شمع دین  
ختم کرده عدل انصاف او بحق  
در فراست برده از مردان سبق  
آنکه حق ملاطفت او خواند در سخت  
تا مظهر شد ز ملاطفت آن در سخت  
ای ملاطفت بر دل آن ای دوست  
فرخ آن کز بای او در بای دوست  
آنکه در در بر صراط اقول گذر  
است آن از قول بپنجه عمر  
آنکه اقول حلقه در را اسلام  
آن بدت آرد زهی عالم مقام  
چون به بخشش حق نهد در دست  
آخرش با خود برد آفتاب است  
کار دین از عدل او آرام جیش  
نیل جنبش زلزله اسحیام پاش  
شمع جنت بود اندر پیش جمع  
همگی سایه بنود جو شمع  
چون سخن کفنی حقیقت بر زبان  
ز آنکه جنت از سایه آن دیو دور  
که زور و عشق جان میو بخش  
جد آنرا از خدا کفنی عیان  
چون بنی میده کمان میو بخش  
کف کف شمع جنت این نامه دار  
در صفت حضرت عثمان رضی الله تعالی عنه  
خواجہ جنت که نور مطلق است  
بل خداوندی و نورش بر حق است  
آنکه غرق بحر عرفان آمده است  
صد دین عثمان عثمان آمده است  
رفقه کان رایت ایمان کرش  
از ابرار المؤمنین عثمان کرش

رونی کان عسره کونین فیت  
 برف شانه بقول مصطفی  
 کار ذی القرب بیکان برداشته  
 بر سر سجاده چون بنشسته بود  
 سینه انوار کفایت بر فلک  
 هم پیکر کشت در کشف و مجاب  
 چون بود آن تا کنده بیعت قبول  
 مردمان کفشد ما بر سود می  
 در وقت حضرت مرقدا کرم بود  
 خواجه حق پشوی راستین  
 ساقی کوثر امام رهنما  
 مرقضای میثنا زوج بطول  
 در بیان رهنمون آمده  
 مقتدای دین بکشف اوست  
 چون علی از غنهای حق یکیت  
 هم تراقصا که عا جان اهر اوست  
 از دمی عیبی کسی کان زنده خور  
 کشت اندر کعبه آن صاحب قبول  
 در غیرش بود مکتوبات غیب

از دل بر نوز ذی القربین باش  
 بحر تقوی و جاکان وفا  
 جان فقه و کار ایشان با مشه  
 بر نماز خویش او بسته ده بود  
 شرم دارد نیست از عثمان ملک  
 حق نخواهد کرد با عثمان خطاب  
 شایه ای دست او دست رسول  
 کبر و ذی القربین غایت بودی  
 کوه علم و بحر علم قطب دین  
 ابن عثم مصطفی شیر خدا  
 خواجه معصوم و رسول  
 صاحب اسرار سلون آمده  
 صفت مطلق علی الاطلاق اوست  
 عقل را در پیش او کی شک است  
 هم غلام مقصود حق ذات اهر اوست  
 آن بهم دست بریده کرده در است  
 بشکستن برشتی دوش رسول  
 نان بر آورده بدین قیاس رجب

کاه در جوش آمدی از کار خویش  
 کردی و پشیمان بودی آشکار  
 که کردی ذوق الفقار اینجا قرار  
 در حق متعصبان گوید  
 اگر فشار تعصب مانده  
 کلاف از عقل و از لایب میرند  
 در غلام قتل نیشای بخیه  
 میل کردی در آن دو مقتدا  
 هر دو کردند ی عسرا پیشوا  
 منع واجب آمدی بر دیگران  
 منع را اگر ناچار آمدند  
 کردی آید کسی در منع یار  
 کردی تکذیب یاران رسول  
 کشت در یاریم بنجم روشن است  
 بهترین قرن یاران منشد  
 بهترین چون نژاد تو باشد بر  
 که روا داری که اصحاب رسول  
 تان نندش بجای مصطفی  
 اختیار جلدشان کشت رات  
 بلکه هر چه اصحاب پیغمبر کشته  
 آنکه کارش جز این یکدم نکرد

وایا در بعض و در ج مانده  
 پس مرا دم از تعصب میزنند  
 میل که آید ز بوی کرم عسرا  
 هر دو کردند ی عسرا پیشوا  
 منع واجب آمدی بر دیگران  
 منع را اگر ناچار آمدند  
 کردی آید کسی در منع یار  
 کردی تکذیب یاران رسول  
 کشت در یاریم بنجم روشن است  
 بهترین قرن یاران منشد  
 بهترین چون نژاد تو باشد بر  
 که روا داری که اصحاب رسول  
 تان نندش بجای مصطفی  
 اختیار جلدشان کشت رات  
 بلکه هر چه اصحاب پیغمبر کشته  
 آنکه کارش جز این یکدم نکرد

کاه در جوش آمدی از کار خویش  
 کردی و پشیمان بودی آشکار  
 که کردی ذوق الفقار اینجا قرار  
 در حق متعصبان گوید  
 اگر فشار تعصب مانده  
 کلاف از عقل و از لایب میرند  
 در غلام قتل نیشای بخیه  
 میل کردی در آن دو مقتدا  
 هر دو کردند ی عسرا پیشوا  
 منع واجب آمدی بر دیگران  
 منع را اگر ناچار آمدند  
 کردی آید کسی در منع یار  
 کردی تکذیب یاران رسول  
 کشت در یاریم بنجم روشن است  
 بهترین قرن یاران منشد  
 بهترین چون نژاد تو باشد بر  
 که روا داری که اصحاب رسول  
 تان نندش بجای مصطفی  
 اختیار جلدشان کشت رات  
 بلکه هر چه اصحاب پیغمبر کشته  
 آنکه کارش جز این یکدم نکرد



اگر کسی معزول یا کتبی را بکار  
 میل در صدق اگر مایه بودی  
 و در عصر که میل بودی و در  
 دایما معتبر بودی و راه بود  
 مال و در خسته کرد و جان بر خفا  
 پاک از خسته و برایت بود او  
 بلکه بر سر او بدارد و نگاه  
 چو چشند او همه از پیش و پس  
 باز فاروق آنکه عدلش بود کار  
 راز و بر خفا  
 بود هر روزی برین بسته و پس  
 ستر که بودی یا نمک بر خفا  
 یک بودی چون بختی بر سرش  
 بر کشتی چو شمشاد آب  
 شبنم خود رفتی و دل بر داشتی  
 اگر کسی کو عیب من در پیش من  
 با حدیقه گفت ای صاحب نظر

میکنی تکذیب سی و سه هزار  
 در اقبالون که هرگز بودی  
 کی پسر کشتی بر خشم در ده  
 فارغ از کل لازم در کار بود  
 ظلم نکند این چنین کسی شرم  
 زانکه در معنی در آیت بود  
 خواص را نشانه او بر جایگاه  
 ناهق آنرا که تواند گفت کس  
 گاه می زد خشت و گاه می کند خمار  
 می شدی در شهر و ده و نه خواسته  
 بهشت لقمه نان طعام او و پس  
 نه زبست لاله بودی نان او  
 در ده بودی یا شش بر سرش  
 بر زن را آب دادی و وقت خواب  
 جلاش پس لشکر دهشتی  
 میل کنی به تحفه آرد سوی من  
 چو می کنی خلافت در عصر

خلافت

کبریا  
 قدوس  
 عزوجل

که خلافت بر سر است داشت  
 چون نهاده دست داشت نه کلیم  
 آنکه بر نهاده شاه خیل کشد  
 آنکه گاه خیل و گاه کل کشد  
 که خلافت بر سواست بر اندی  
 شریک منکران خام او  
 که منصب یکنی از بهر این  
 او که از زبده و تو از زبده او  
 سیاه کنی او جا بلنای حق شناس  
 بر تو که این را چوکی آید بید  
 که پس زایشان خلافت بسته ای  
 است امان تا که ملک و دولت

و خفته من و خفته بر چو می داشت  
 در معنی عوشت و دیار او  
 است ممکن که بکس میلی کند  
 این معنی خفته بد باطل کشد  
 بر پیش و بر خفاست خفاست  
 نه تنی از کفر و ایمان او  
 است خلافت بر از خفاست  
 نه میری چون نوزاد زبده او  
 از خلافت تو چوکی خفته و قیاس  
 زین قوت مع آتش افند بر جلا  
 عده مد که در آفت بسته ای  
 عده و خلعتی که در کوهی بود

و در خلافت او پس و در خلافت  
 در خلافت که حریف آمد سیاه  
 چون او پس این در مشبهه  
 در سیاه که با به به به  
 در خلافت خواست آنکه خلافت  
 جلا کنندش ممکن ای بیست

گفت آنکه خلافت را زده است  
 در خلافت که بدینا به بودی  
 گفت تو بکند از و خارج که در  
 باز به کبر و شود آید شکا  
 از زبده بر خواست از یاران  
 خلق با پر کشیده از بهر خد

خلافت بر سرش  
 بیست و آن  
 چون زبده و در  
 بر سرش و در  
 خلافت بر سرش  
 بیست و آن

عده کرده است صدیق کوه  
که تو چه بیتی بر آن خوانی او  
چون شنیدی آن صفت بگو

گفت چون در میان علم  
مرتضی را شربت کرده اند راست  
شربت او را ده خشت آنکه در  
شش برده اند گفت ایست قدر  
بر نفس گفته ام کرد که  
من صی تمام به جبه او بهم  
مرتضی را بر می گفت نه داشت  
بر دهه چون شفتش خدش بود  
آنکه را مدین هم دشمن بود  
با میان نادر جهان را که در  
بنا کردی و تقی سلیمان بود  
چون علی شیر حق است و تقی

مصلحت طایر نرود آمد بسوا  
رفت و روی از آمد و شتاب

آنکه به عیال که بر حلق کرده  
این زمان از تو بر حلق جان او  
کار از آن صفت بگو

اما کمال آن دم بود بر مرتضی  
مرتضی گفت که من در تمام کمال  
را که او را در بدین صدمه مرا  
بدر اینها تمام گشتم و زهر  
را که در این شربت این نامیکال  
بشمارم و در شربت این نامیکال  
مرتضی را در این شربت در ششتم  
با هم مرتضی را در شربت بود  
با مرتضی در شربت چون فلان بود  
مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت

ای که در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت

گفت صدای زده که بر خورشید  
چون بشنوی آن تپش بود  
که در جانش چنین شوری بود  
و شربت بر نه جان تو جوش  
مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت

از محمد که گفت که گشته  
تا که از من تا شربت گشته نیز  
مرتضی را در شربت را که در شربت

مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت

مرتضی را در شربت را که در شربت  
مرتضی را در شربت را که در شربت



بود دایم غسرق نور حق شده

از ضلالت رسته متفرق شده

مکانه

زان یکی پرسید کای صاحب قبول  
گفت من از حق نمی آیم بسره  
که تو انم داد از یاران خبر  
یک نفس پروای مردم دار می  
خار و چشم شکست اندر ره می  
آن زمین بودم که در مسجد کوی  
بر زمین تو غم روان شده از بهر  
آنکه آثار اچنین در دلم بود  
چون نبودم تا که بودم حق شناس  
چون دین ره نه خداوند رسول  
از جز او تو لا باک شو  
چون گفت غای سخن از خاک کوی  
که تو میکوی به زیاران رسول  
که تو انم داد از یاران خبر  
یک نفس پروای مردم دار می  
خار و چشم شکست اندر ره می  
آن زمین بودم که در مسجد کوی  
بر زمین تو غم روان شده از بهر  
آنکه آثار اچنین در دلم بود  
چون نبودم تا که بودم حق شناس  
چون دین ره نه خداوند رسول  
از جز او تو لا باک شو  
چون گفت غای سخن از خاک کوی

سیده عالم بخوست از کرده کار  
تا نیاید اطراعی به محکس  
حق تعالی گفت ای صبر کبار  
تو نیاری تاب آن صبران خوی  
عایشه کان بود همچو جان نرا  
تو نشسته بر این سخن ز اهل مجاز  
کشت کار امتم با من گذار  
بر کناه افتادم یک نفس  
چون به پنهان کنایه به شکار  
شدم آری از میان پنهان خوی  
سر دشته زان دل یکجای تبار  
پس بجای آن فرستادش باز

خود را بر یکی جایک محسوس بلال  
خون روان شده بود بر جان عده  
گوشه و پای فاری اکت  
آنکه او دست ناری بسته است  
جول جان بود نه ایشان تو چنین  
از تابش چشمستان رسته اند  
در فضوی یکدیگر دیوانه سیاه  
در تن باریک در هر سب و دودال  
چنان می گفت آمدی گشت او  
بب و بعضی آنها نمادند بهت  
نور خورشید در جان تو نیست  
چند خاص بود جراحات تو چنین  
و بیکان تو صبا به خسته است  
که مایه می که تابان داری نگاه

حکایت

کری بود و اگر محسوس بود  
بول رسول غار سیه شد معطی  
که دهان هر پیشین حیدر نشان  
پیش باز خاند محسوس جان  
هر دو جان طایران راه او شد خد  
نه تعب که که ایشان بود و او  
که ترستی مدانی یا در آفت  
چون ایشان با تو نشسته گشت  
تو را در دود و دگر ای بهر  
تو را که سر بسرا این طاقه  
آن یکدیگر بود  
جای هر یک در هر سب و دودال  
چنان می گفت آمدی گشت او  
بب و بعضی آنها نمادند بهت  
نور خورشید در جان تو نیست  
چند خاص بود جراحات تو چنین  
و بیکان تو صبا به خسته است  
که مایه می که تابان داری نگاه  
جای هر یک در هر سب و دودال  
چنان می گفت آمدی گشت او  
بب و بعضی آنها نمادند بهت  
نور خورشید در جان تو نیست  
چند خاص بود جراحات تو چنین  
و بیکان تو صبا به خسته است  
که مایه می که تابان داری نگاه

بود دایم

چون بکشی از گرامی تر کسی  
 تو بنامی تلمیذ آن چندان کنه  
 که به خواهی که کس را در جهان  
 من چنان خواهم که ای علامه  
 تو منته باد در میان رو با کن  
 می کن حکم و زبان کوتاه دار  
 کار امت چون نه کار مصطفی  
 یا قدم در صدق نه صدیق دار  
 آنچه ایشان کرده اند تو پیش کن  
 تو زمره صدق و علم جدوی  
 نفس کافر را بکش از من میاش  
 در تقصیر این فضولی میکنی  
 نیست در شرف سخن شهادت قول  
 نیست در من این فضولی با آ  
 پاک کردن از تقصیر من  
 مرعای ای هدیه بادی شده  
 ای پسر قدر شناس بر تو خوش  
 حاجت بر سر اسیران آمدی

بر کنه مستند از امت بسی  
 کار امت را را با کن بر آ  
 بر کنه امت بخود نشان  
 که کنه شان هم ترا بحد خبر  
 کار امت دوزخ و بهشت با من کنه دار  
 به تقصیر پیش و بعد در راه دور  
 که تو داند کار از حکم خداست  
 یا نه چون فاروق کن عدل اختیار  
 در طریقت و طریق خویش بگر  
 مرد نفسی در نفس کافر نمی  
 چون بکشی نفس را بکس نباش  
 از سر خود این رسول را بکسی  
 چه سخن گوید زیار این رسول  
 از تقصیر و از پرستش نگاه  
 گوشتش این فخر در بگووان من  
 در حقیقت یک برادر شده  
 با سیران متعلق الیقر و خوش  
 از تقاضای تاج و در زمان آمدی

ما سیران سلیمان با آمد  
 از تقاضای تاج و در زمان آمد  
 با سیران را تو باشی را زاده  
 با سیران قصد تاج و در زمان میکنی

**خطاب**

چون در موی سیران زان در معرفت  
 من موی سیران ملقت را سیران  
 با هم موی سیران را چه گوید طوط  
 هم بیگانه از موی سیران شد  
 که من سیران را و بشوید موی سیران

**طوطی**

مرحبا ای طوطی طوطی نشین  
 طوطی آفتن از بهر بهشت  
 چون خلیل انگیز که از موی سیران  
 سیران موی سیران را چه گوید طوط  
 چون سیران از موی سیران

قدردانی ای یک طرفه در خرام  
 قنقره در شیشه این راه زن  
 که با هم گذار از زنا قنق

خوش خوشی از گوی عرفان در خرام  
 حلقه بر سندان پیشام زن  
 تا برون آید ز سنگ سنان



پرو سیم نامه اعلیٰ بران	جود شیر و انجمن است	نوشوی به عشق جود داد و کرم
ناله میران که معلوم آمد	خدا استقال عالم با خود است	

مرحله اول تند پیر از چشم	چند نوا می بودست و نیز	خود را به طبع طالع باخ
نامه عشق اول بر پایه بند	تا به آن نامه که کشان شد	نوشی از زخم مار بهشت پر
خفتن مادر از دال گن بدل	تا یکی سینه او را با از دل	روز بهشت عدنی بیرونست
بدر جوب طبع بشک مرده	در دهن غار و حدت کن کرد	کردت از چه طبیعت دل سیه
چون بنام اند نشدله ای	صد عالم با خود خار	یکه شوی شد یسند این ایزد را
		آودت با خویش گسود بهشت

چرخان طالع صدراع ایت	دید و فرقه یکی کج است	چشمه دل فوی جود برین
چون ایت عشق بشود ی	از طالعش به این پستان	مبتلا چمن بخت ماله
چون به نیت که اب بلاست	یکه شود کافور در آب رانست	پیر اوج خوش و حایه بران
نیت و امون فرشته بسوز	پس چرخه جان شود از فرود	تا شوی به مصر عشق باه شکر
چرخه و سرخ با کافور را	تا خوش است روح او اید شکر	یوسف مدیق جدم ایدت

عندلیب	عندلیب	عندلیب
مرجانی عندلیب باغ عشق	تا در کت خوش خوش زرد و دواغ عشق	خدا را قرینه بسیار اند
خوش بنای زرد و دواغ و دواغ	تا که درت بر نفس صبر جان تشنه	نکته دل زانیه که در خون مایه
عشق دواغ و دواغ یعنی برکتی	عشق دواغ و دواغ و غلقت به نای	در شد بر کشته و جوشن نفس
چند سوزی زده بر نفس شوم	همو دواغ و دواغ خود کن به مردم	سر کتی این مایه بی تو خواه

## فاخته

برجا اب فاخته گشتی لعل	تا کعبه بر تو نشانی گشت
چون به طوق وفا در گشت	رشت با شادی و نایب گشت
از به دست کرده جوی بلای	بن و نایت خاتم از به نایب
کو در ای و بدون این زنده	سوی سینه زده یا بلای
چون خود سون معانت آورد	خضاب و نایب کاغذ آورد

## بانه

نه در ای باز به دراز آمده	و نه به گشتن سرگونی باز آمده
سرگشتن چون سرگونی نماند	نماند چون به طوق نماند
بسته در دراز و نایب آمده	تا به خوب معنی آمده
هم ز جیبی هم نه نماند کرد	بپوش کلاه از به بیکر و کرد
چون کرده از ده سکت را با تو	دست و پا از توین آمده

## مغزین

برجا اب مغزین گشتی لعل	کرم شود کاره چون آتش کرد
نرد در پیش است از گری پیروز	را فرشتی چشم با نایب
چون سوز جگر به پیش آمده	نری حق به نایب پیش آمده
چون دست شد و نایب سرافراز	ریش و نایب کن و نایب
چون نایب در کار حق و نایب تمام	تو نایب نایب نایب و نایب تمام

بیم مرغان

همی کرده اند از مرغان جستان	افسوس بود اندک را و نماند
چون گشتند این زمان و نماند	رشت نمانی صبح شور از شور نماند
چون بود کاظم مارا شاه گشت	پیش ازین شایسته بود و نماند
یک روز که را شاید از یار گشت	باده شادی را طلب کار گشت
را که چو ناکشور بود بی باد شام	علم و ترسیت نماند در سپاه
همی حذر با نایب است آمدن	بیر پسر چو نایب است آمدن

## توسعت کردن

نه افشود دل به انتظار	نه در ای مع امیدیه قرار
حلقه به از حقیقت در پیش	آفرین بود از حقیقت بر پیش
تقریب بود از دراز آمده	نزد بود از نیک آمده
گشت از سرغان سوزی صحرای	هم بود حضرت و هم بیکر شب
چون حضرت می فرمود این آمدن	هم ز فطرت صاحب اسرار آمدن
اگر بهر اسرار شفا یافت	و در بنده کریمه اسرار یافت
چون من از آدم ز خلقانی لاجرم	خلق از آدم از من نیز هم
بیکه کذا هم در حق خود روزگار	بیکه را نیست با من صبح کار
چون من مشغول در دیا و شام	چون من مشغول در دیا و شام
اب نایب و نایب و نایب	اب نایب و نایب و نایب
بایمان در سینه پیش آمدن	بایمان در سینه پیش آمدن
و که غایب شد ز پیش آمدن	و که غایب شد ز پیش آمدن



من چو غایب گشتم از دایم یکی زمان  
 از آن می نگرید از من یکی نفس  
 آه او بر دم و پا نه اندم  
 هر که او مطلوب چو برده  
 که کند کور خدا آمد بخیر  
 سالها در جوار و در بر گشته ام  
 وادی و کوه و بیابان رفتنم  
 با سیاهان در سرترا بوده ام  
 پاوشاه خویش را داشته ام  
 نیک با من گر نه امر شود  
 و ارمید از نیک خود میت خویش  
 هر که درون باخت جان از خود  
 جان نشاید و دم در ده نشاید  
 هست یا ربا و شایسته بی ملاق

**ابتداء و سرجمع**

نام او سرخ و سفید و سیاه  
 در هر که ترش از ام آج  
 تقه که از شیر و دار و بیشتر  
 در دو عالم چنگ بر آفریده

دایم او پادشاه مطلق است  
 او پسر زاده ز فردا که است  
 نه بد و نه شکست من از دنیا  
 وصف او من کار جان پاک نیست  
 لاجرم هر عقل و دم جان خیزد  
 هیچ و نیست کانا او نیست  
 در کاش از پیش رو یافت  
 شمع لعلان زانی کانا و زمان حال  
 بر خیالی که تو یافتی هر چه  
 مدح و تادیب چه گوئی ای کانا  
 پس هر مشکلس که در این برست  
 روئی ای داده که جردان می رویم  
 که نشاندایم از روز کارای بود  
 جان خیزد جانان که باید بکشد  
 روحی باید تمام از این کار  
 هست یا نیست از جان خود دار  
 جان ای کانا که نه زود سیاه  
 سرخ و سفید و سیاه هر دو دار

در کال غرغره مستغرق است  
 کی رسد عقل و خود اینجا که است  
 خدایان خلق سواد ای اند  
 عقل را پدید آید اند که نیست  
 در صفا نفس باد و چشم تیره اند  
 هیچ نیاید به خیال او نیست  
 دانش از بی رفت در شش نیست  
 هست اگر بر دم زین شش نیست  
 تو با سیت چون تو ای کانا  
 با و سواد و او سواد بود  
 تا نه پنداری که ای کانا که است  
 در شش خندان و کربان می رویم  
 و نه ای اند بهشت کارای بود  
 که تو مردی جان ای کانا که است  
 جان نشاندان با و این کار  
 تا نه ای کانا که بهشت مرد کار  
 چه سواد می پریشان جان خیزد  
 پس که کفایت جان خود کند هر کانا

نابینا که کار سیر می ای کانا

بلا و کینه نشسته بر پیش چشم شب

در کال غرغره  
 مستغرق است  
 کی رسد عقل  
 و خود اینجا  
 که است

در میان چین تمام از دی پری	لاجم چ شود شد هر کشور بی
هر کس نقش از آن پر مهر گشت	هر که دید آن نقش کاری در گشت
آن پر گشتی در نگارستان چو گشت	عقبه العلم و لوله اصین از گشت
که گشت نقش پیر او عیال	این حلقه غایب بود از جهان
این سه آثار صغ از فراغت	عند الخوار نقش پیر است
چون نه پیر پیداست و معشوقان	بسته این پیش ازین گشت چن
هر که اکنون از شاه مرد مرید	پیر بود اید و ای اندر پیر
جد و مرغان شد آن جا یکا	بقدر از دست آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد	هر کس بی خبر از پیر پیر
حرم رو کرد و در پیش انداخت	عاشق او دشمن حریف انداخت
یک چو زان در آن دور بود	هر کس از نقشش و خبر بود
کرچه ده و با بود هر کس کار پیر	هر کس عیال و کار گشت با پیر

**بیل**

بیلی شیدا در اندام است	در کمال عشق در بیست و بیست
چو از نوید هر آواز داشت	زین هم سبب چو باقی را داشت
شده از اسرار معانی که در آن	بگرد مرغانی را زبان به از سخن
گشت بر سر فرشت ابرو عشق	چو شب می گویم حکم از عشق
بست چو دانه کین آه و کلاه	از چه عشق منم که زان کلاه
را از دانه کین آه و کلاه	برو چو کین آه و کلاه زان من است
گشت تا چو عیال از من بود	چو عشق و خوشی از من بود

باز گویم حزن و غم را زانی	که دهم حزن و غم را زانی
عشق چو در جان من زود را آورد	بهر در جان من زود را آورد
هر که در من بود از دست شد	که به پس شیدا از دست شد
چون به چشم می بیند عیال در آن	تقن زانم با پس گویم صبح را زان
چون که عشق من در نوید	شک چو خورشید در عالم شاد
من به بردانم خریسته با او دلم	عل گم بر طاعت او مشغولم
باز مشغولم چو نایبدا شود	بیل شونده گم کو با شود
زبان را زانم بی نایب هر کس	باز بیل کل با نایب شکی
من چنان در عشق کل مستغرقم	که زود خورشید که مطلقم
و هم از عشق کل سودا پرست	زانک مطلوب کل رفعا پرست
حقت صبح دارد بیل	بیلی را پس بود حزن
چو زود مدد در کمال عشق	کی بودی بر که کار اهدا
کل کل با نایب کل کل کل	سایه درویش من خند و خنده
چو زود مدد در کمال عشق	خند و خنده در کمال عشق
کل کل با نایب کل کل کل	عاقبت از عشق جان خداست

**جواب**

در پیش کعبه بیست و بیست	بیلی ازین در عشق و کلاه
عشق و پر کل بیست و بیست	کار کشد بر تو صطارت نهاد
کل کل بیست و بیست	حسنه از دهن و بفرز کرد



شوق کانی زوال او پدید	کامران داران طای او پدید
خند کل کچه در کاردت کشید	روز و شب در ناله زارت کشید
در گذر کل کل کل نو صبا	بوقی خند و زود و مستوم داد
کر تا شریع بودی مگر بشم	نکوستی بدیج کل حبیب الشم
نکر مگر چون تو بد شریع بود	و بلی کل کی اوز شریع بود

**حکایت**

شکر بار جبهه خنریه چون ماه واد	عاجی بر عاشق کلاه واد
نشد را بیدار شیه یو پست بود	راکل چشم نیم هوش مست بود
عاجیل از کافور و لاف از مکر واد	دل سیراب از لبش لب قتل واد
کو جالشن فزاید اشد شیه	عقلی از لایعقلی رسوا شدیه
کر شکر هم پیش بشناسحق	روزگار غمیزه و در کجا شحق
از مقام بر قفس و شیه ای	عشر افتاد و شکر بوان به شیه
کرده دوست داشت نایم واد	ناله و زاری و زاری واد
چشم بر روی بروج الله مرقده	زود و از ششش لاله واد واد
و افکند از حلقه بر او چو باد	نورش با ناله و زاری واد
و خنریه پیش بر آتش واد واد	خون و خنده و زاری واد
هم نمان داشت آن کرا و زار	زانی و زاری واد واد
نفرارش بود شکر روز واد	هم نمان داشت آن کرا و زار
یاد کردی خند و آن حسد واد	کر و ناله و زاری واد

مقتضی

است سال اعتقه او اشتقه بود	ایچان در کوی و دفتر خنریه
خامه مان دفتر و خدمت کران	چند کشته ای حب واقف بران
غم کرده ای جفا کاران	نایب نه آن کرا واد
و لاف و دفتر کرا واد واد	چون تو شیه واد واد
فقد واد واد واد واد	بر دم مستحق تو بجز واد
ان کرا کرا کرا کرا کرا کرا	شست نام از جاکم کشته از تو پست
مستار الی چالی واد واد	یاد واد واد واد واد
بران واد واد واد واد	یک سوالم را بلی واد واد
چون واد واد واد واد	از جبهه واد واد واد
کشت واد واد واد واد	و تو شیه واد واد واد
بر جبهه واد واد واد واد	یک واد واد واد واد
ن کشت واد واد واد واد	بر جبهه واد واد واد واد

طرح انداد واد واد واد	نایب مستحق واد واد
یاد واد واد واد واد	بر کرا واد واد واد واد
دشمن کشت واد واد واد	و زار واد واد واد واد
ن کشت واد واد واد واد	چون واد واد واد واد
ن کشت واد واد واد واد	زار واد واد واد واد
ن کشت واد واد واد واد	یک واد واد واد واد

غفر قائم واد واد واد

در این کتاب  
از کتب معتبره  
است و در  
کتابخانه  
مکتبه  
مطهره  
موجود است

من نیادم در هیچ کس	پس بود از چشم خشمم یکی آب
<b>جواب</b>	
و پیش گفت ای ز دوست بی نشان	مرد خد که بنده جان و نشان
جان نه چهر این کتاب آید ترا	تا دیت نه خود به در آید ترا
اب حیران خواهی از جان دوست	رو که تو غریبه نهاده بودی دوست
خدا جان من در آن جان نشان	جان من خواهی کرد به جانان نشان

<b>حکایت</b>	
پس آن دیوانه پس جان به مقام	چهره او گفت ای مرد عالم
رای آن دیوانه که با شسته مرد من	گفت با تو به نیاید کار من
ز آنکه خورده ای آب حیوان چندگاه	تا باید جان تو تا به کار
من در آنم تا بگویم ترک جان	ز آنکه تیر جان نه خادم هر که جان
چون نه آنکه خدایت با نی مانده	من تو را در کاران افشاند
بهر آن باشد که چون مرغان ده	دور حیکم تا شیم از سر تو استلزام

پس آن دیوانه پس جان به مقام	چهره او گفت ای مرد عالم
رای آن دیوانه که با شسته مرد من	گفت با تو به نیاید کار من
ز آنکه خورده ای آب حیوان چندگاه	تا باید جان تو تا به کار
من در آنم تا بگویم ترک جان	ز آنکه تیر جان نه خادم هر که جان
چون نه آنکه خدایت با نی مانده	من تو را در کاران افشاند
بهر آن باشد که چون مرغان ده	دور حیکم تا شیم از سر تو استلزام

من نه آن که در ده خلوت جان من	تقصید پای من شد پای من
چون آنکه دارم گزین تا به گل جان	بهر آنکه باشد بخندم در میان
من نه آن که درم که خصلت از من	پس بود اینم که هر دربان دلم
یکی بود سیرخ عاقل و دایه من	پس بود فرود من ای جان من
من نه آن که در چش آن کاری و کار	با شستم رو در هر باره و کار

<b>جواب</b>	
و پیش گفت ای ز دوست بی نشان	مرد خد که بنده جان و نشان
جان نه چهر این کتاب آید ترا	تا دیت نه خود به در آید ترا
اب حیران خواهی از جان دوست	رو که تو غریبه نهاده بودی دوست
خدا جان من در آن جان نشان	جان من خواهی کرد به جانان نشان

<b>حکایت</b>	
پس آن دیوانه پس جان به مقام	چهره او گفت ای مرد عالم
رای آن دیوانه که با شسته مرد من	گفت با تو به نیاید کار من
ز آنکه خورده ای آب حیوان چندگاه	تا باید جان تو تا به کار
من در آنم تا بگویم ترک جان	ز آنکه تیر جان نه خادم هر که جان
چون نه آنکه خدایت با نی مانده	من تو را در کاران افشاند
بهر آن باشد که چون مرغان ده	دور حیکم تا شیم از سر تو استلزام



در این کتاب  
مجموعه  
معارف  
و اخبار  
و غیره

مگر در دو حیاتی بیرون ما ما زوال ابریم بروی چه چست یا حق با شکر پیش جانان خود را هر که جز جانانی بجزیه نذر ایش چست ما چنین آمد خبر المرث بر دل تا شکر اعلی را	بر هر که در بجزیه دوش راشک تو امانت بجز از دوست خدا بی جانانی تا بدست که هر چه آمد بود تا حکمت کاو این چیز دوسته اول چک تا آن مگر خردن زهر گیرند
--	---

ط

به جدایا یک بروی اندازد گفت در دو چست تا خبر خبر کردم سر خط قبلی بر سر سرم بر آب جوانی با سست زاده رخسار من با دایه حق تمام در جهان نیا آب بود که چه در دل با سست تمام آب بر سر آب غداست کار آب از آب است در هر چه چست نزاره وادی که در آنم برید که شد تله آتش تمام	در میان قیام با خبر آفتاب کس نه خبری که در یکی از ک پیش نهاد باز انگیزم بر آب نیست با سست در کمال تم شکلی خویشم تمام جاسم و هم جانی راشک تمام بود من در آب شهر ز دل آب خدمه داشت حق چشکی چه تا تمام با سست از میان آب چون که در ک این چنین از آب که در ک راشک با سست تمام که ترا تا چست تمام
---	---

در این کتاب  
مجموعه  
معارف  
و اخبار  
و غیره

حاج

در هر کس که ال باقی خود که بیان آب غرق غایت ابایت از هر که نشسته چرا باشد جواب در شست	که بیان آب غرق غایت که تو پیش داشته روی آب بدون داشته روی و بدست
--	--

حکایت

کرد آن دریا در روی سوا گفت این دریا جانان و دوست گفت در آن خطه آب اشک شکایتی که بود بر روی آب صحیح چنین خطه باقی حق مرد را بیاورد به آینه کین بدست آمد در کمال	کین دو عالم چست با چنین خیالی خطه آب است بدست و بدست خطه آب است با چنین نگر که در فانی بود کرد و خواب م با بر آب دارد در شک که در آنش بود خدایه بود کی بود بر آب نیا اسپتوار
--	--

ش

گلر آب تمام خواند در پیید سبح ستاره و شورش پرش آمد کامی پدید بر رخ و کعبه سختی پرست در کمال گشته زود او در شورش و شغ	بر کس و هر منب لکان در پید خدا او از پدید در پش آمد و بی پدید پیش حق در بر پر کوه نمادان گشته تا تمام بود سر سبک کمر
--	--

شکری که در تنه زده و لم  
سوز این آتش به پیر و نیک  
آیت ای که چون آتش سوزد  
و بیانی شک و آتش ماند ام  
شکر ریزه بخورم در وقت غدا  
مهر بکشا بیدای اصحاب من  
آنکه بسنگ سخت و سنگ نوزد  
ال درین سختی جدا و جدا  
هر که چندی است بگردن کمر  
مگر نود نودان دارد و تمام  
من چهار کاشم و مسدود کمر  
چون بود در تیغ که بر دوام  
نیز گوهر سیخ که بر پا ختم  
چون در برنج در تیغ شکلات  
مهر بپوشد و دل میگردد  
چون آتش بر تمام سپردن شک  
گوهرم باید که کرده آتش را

بر روی این آتش طوفان حاصل  
شکر بپوشد در دود غم و غم کند  
نیک و بدی که در دین تا خبر کرد  
هم سقط شد و شمشیر ماند ام  
دل به آتش میگویم بر سنگی که  
نگاه از آن در دین است  
با حق کس از چه باید بگر  
را که عشق که در دین است  
نگشت آن چیز باشد بر کمر  
جان او با کوه بر پست حاکم  
سیتم یک خط است و کمر  
زانی که در تیغ سپردم تمام  
نزد خود گوهر در پا ختم  
با این در شک و کوه در دل است  
دست به بر روی دکل یک  
باید که یا کمر در هم بچسب  
بر روی کوه که باید بکشد

چون گفت آن که در جلد نکل

چون گفت میند آرد و ختم نکل

با دود مقدار تو به طوفان جگر  
اصل کوه حجت شکن کرده و زگر  
که تا در دین او چسبش بود  
هر که بویست او در دین خواست  
هر که بویست در دین شکن و کمر

تو پیشکی باز ماند و شکر  
تو حجت شکن دل از سودای شکن  
پست بی شکن آن در دین بود  
زانکه مرد کوه بی شکنی خواست  
هر که از شکن کوه تا به پدر

چون کوه را بود آن چسب و رسته  
لایق کیش بود دندان نام و با کمر  
در دین طوفان که آن کوه به کین  
بر دین طوفان کمر خود دندان به  
بر دین طوفان کمر خود دندان به  
بر دین طوفان کمر خود دندان به  
کشتیم آن این شک و این کار و بار  
من به خواج که در دنیا و دین  
با دین این چشم اعتبار  
حش این در جیب حق منتقم  
من ندادم با پای و نکل کار  
که در آن کوه سیلان شاه شد  
ز آن با دین بعد از این دنیا

کاش که این طوفان داشت در کشتی  
و آن کین خود به پیشک و نکل  
نیز و کشت شد در دین به کین  
چون در دین کوه در دین به کین  
با دین به دین در دین به کین  
هم نابر نیم و آنکی شکن داشت  
نیز در دین کشت و این پا به کین  
باز ماند کین و نکل هم ختم  
انست این کین و دین کین  
بعد از این کین را دین به کین  
چون کین به دین به کین  
ان که به کین به کین را دین  
با دین به کین به کین



آن که چون با سپهسالاران این کند	یکه جو تو سرگشته را یکن کند
چون کن سکست خدین کان کن	جز چای روی جانان جان کن
دل ز کوه بر کن ای کوهر طرب	جو می در بارش دایم در طلب

پرده او روی معانی کرده باز	پرده او روی معانی کرده باز
تاف میرد از کله داریه خویش	تاف میرد از کله داریه خویش
بشم بر بستم از خلق روزگار	بشم بر بستم از خلق روزگار
تا سپه یارم بدست پاوتاه	تا سپه یارم بدست پاوتاه
همه زمانه داریه داریه دایم	همه زمانه داریه داریه دایم
از رسوم خدمت اکابرم برمد	از رسوم خدمت اکابرم برمد
چون کنم پیوه نون او شتاب	چون کنم پیوه نون او شتاب
در جهان این پایگاهم برسد	در جهان این پایگاهم برسد
پیر فزونی می کنم بر دست شاه	پیر فزونی می کنم بر دست شاه
بیش سلطان مرجع گوید از بود	بیش سلطان مرجع گوید از بود
چه که در وادی بی با یان شوم	چه که در وادی بی با یان شوم
هر گدازم خدیش این جایگاه	هر گدازم خدیش این جایگاه
کاه و شوقش بخلدی می کنم	کاه و شوقش بخلدی می کنم

از صفت دوره بصورت ماضی	از صفت دوره بصورت ماضی
------------------------	------------------------

شاه را در ملک اگر عتاق جلدی	شاه را در ملک اگر عتاق جلدی
سلطنت دایت جز سیرج گیش	سلطنت دایت جز سیرج گیش
شاه بوده انکی در سر کشور	شاه بوده انکی در سر کشور
شاه ان باشد که عتاق بودش	شاه ان باشد که عتاق بودش
شاه و یار که عتاق داری کند	شاه و یار که عتاق داری کند
در کوه شاه پیش او تو زیگر	در کوه شاه پیش او تو زیگر
و ایضا از شاه باشد بر عتاق	و ایضا از شاه باشد بر عتاق
شاه و یار که عتاق چمن آفتاب	شاه و یار که عتاق چمن آفتاب
زان روز در شش شاهان دورا	زان روز در شش شاهان دورا

یا حشام بود پیش عالی کهد	یا حشام بود پیش عالی کهد
شاه حشام عاشق کردی ان بت	شاه حشام عاشق کردی ان بت
از عتاق حشام بریت پیش داشت	از عتاق حشام بریت پیش داشت
شاه چون در عتاق حشام داشت	شاه چون در عتاق حشام داشت
زانکه از عتاق حشام کردی عتاق	زانکه از عتاق حشام کردی عتاق
سبب را شکاف حشام حشام	سبب را شکاف حشام حشام
ان حشام حشام حشام حشام	ان حشام حشام حشام حشام
شرح و عتاق حشام حشام حشام	شرح و عتاق حشام حشام حشام
مرید از عتاق حشام حشام	مرید از عتاق حشام حشام
در عتاق حشام حشام حشام	در عتاق حشام حشام حشام

شاه را در ملک اگر عتاق جلدی

شاه را در ملک اگر عتاق جلدی

شاه را در ملک اگر عتاق جلدی

شاه را در ملک اگر عتاق جلدی

در جهان با ستم که اید پیر راسته  
من میان این دو غم در هیچ هیچ

**فای**

بیتن مع ادهای سایه جیش	چروان داخل او سرایه جیش
زان مایه پس عایون اده او	کز دست افروز اده او
گفت ای پند کانه بحمد و بر	من نیم و سیه جوهر عانی و کر
مست عایم در کار اده	مفلت از مغلقه پدیدار اده
نفیس مکر را خوار اده لاجرم	دولت اده من پر افروز و هم
بادشاهان سایه پرورد من اده	مگر کداحی کما سده من اده
نخس مکر را استخوانی میدم	خوش را ازین مکر امان میدم
تخص مکر را استخوان و اده نام	جان من زان وقت این حال تمام
اگر سر خیره ز داخل سیر او	چون توانی پیچید پیر او
جلد را در قر او باید نیست	از غلش پاره اید بدست
که توهین هیچ پرکشیدن	بس جو خیره و نشانی کار من

و هر ش گفت ای غرور که در	سایه در بین پیش این بر نور کند
نیست خیره و نشانی از زبان	هر مکر با استخوانی این زبان
خیره و انرا کاشکی نشانیست	راش و انرا استخوان بر نشانیست
هر که خیره خود که شایان جهان	هر از خلق خیره نه از انرا طمان

بگویند

بگویند که اده با عریه در اده  
سایه و کر که توهین به شهر یار

**حکایت**

یک مایه یار به بر راه خواب	یک شبی غم را دید او خواب
مفتش ای سلطان نیکو روزگار	حال تو جوشت در دار القاد
گفت آن زن فونی جان من حرو	هم مان جدای سلطانت خیر
درد سلطانم پندار و غلط	سلطنت کی و بند از شش غلط
مگر سلطان جسته نه از دست	سلطنت او را پندار اده مست
سلطنت او را دست من در پیوسته	کر پندار اده کدایت به حق
چون که دیدم جزه خیزایه خویش	تکر میدادم ز سلطانی خویش
کر ترخه ای که جز پر شام خوان	اوست سلطان نیز سلطان خوان
کاشکی صد چاه بودی چاه نه	چاهش رو شید بودی و شاه نه
کاشکی خد اکی فرمت یاسینه	در جهان محمود کلین تا سینه
جست ایندم هیچ بیرون شو مرا	باز میروم دست یک یک بر مرا

**حکایت**

چین در اده فو و تیاد پیش	گفت ای مرغانی من و تیاد فریش
بر لب دیات خوشتر جای من	خوشتر از کس ای مرغانی من
از که اده ای من مرا که ربه	کس یلفا ده نه من مرغانی
بر لب و دیات پیش نه سنده	وایا اده مکنس و سینه

بگویند





هر چه شکت است از عشق کجاست	از کجاست که شکت کجاست
هر چه از کجاست از سرده کجاست	عزوه ده پیر ابرو کجاست
عشق کجاست و عشق از کجاست	که کز شکت کجاست از کجاست
درد پستیدن بود از کجاست	بیش از کجاست خرم کجاست
هر چه از عشق ز کجاست	از کجاست هر چه شکت کجاست

حکایت

حقه نه داشت مردی شیه خبر	خون برده زده با نهان حقه نه
بهدائی دید فرزندش خواب	سروشش چون شوش و شوش خواب
بس از آن موضع که نه بنام بود	هر مویش که از کجاست زده
گفت فرزندش از کجاست سوال	کز اینجا آمدید به کجاست حال
گفت ز نهاده ام اینجا یکا	یخ نه نام تا جان کجاست نه
گفتم از صورتش جویست	گفت مردی را که پیر زده جویست
خواب صورتش همیشه بود	مرزبان زان صورتش جویست بود
صورتش از کجاست در منی نکر	بند کجاست نه پیکان ایست

صعود امدالی خفیف از کجاست	کای تا پیر جویست از کجاست
گفت من جویست از کجاست امد	نیه و ای جویست از کجاست امد
هر چه از کجاست از کجاست	از کجاست جویست از کجاست
من نه بود و امد نه پیر از کجاست	کای جویست از کجاست

پیش از این مرغ عازم کجاست	صعود کجاست از کجاست
و صفت او را طلب کاران کجاست	وصل او کی لایق جویست کجاست
و صفت او چه توانم رسید	به لایق راه نتوانم رسید
کرم روی بسوی کجاست	یا بیم یا بسوزم در کجاست
چون بیم من مرده او اینجا یکا	یوسف خود باز می جویست زجا
یوسفی که مرده ام در چاه چاه	باز یا بیم آخرش در روز کار
کرم یا بیم یوسف خود باز چاه	یوسف از کجاست چاه

جواب

هر چه شکت است از عشق و جویست	کرم و امد کجاست جویست
جداست از کجاست جویست	پسته از کجاست جویست
باز در کجاست جویست	کرم جویست از کجاست
کرم جویست جویست	یوسف از کجاست جویست
یوسف جویست جویست	عشق جویست جویست

کشت یوسف از کجاست جویست	کرم از کجاست جویست
کرم از کجاست جویست	کرم از کجاست جویست
کرم از کجاست جویست	کرم از کجاست جویست
کرم از کجاست جویست	کرم از کجاست جویست



که چنانچه برفتند بودیست	ام اول جان خود گشتی نسیم
دیده سبب را بستم در غراب پیش	خواست تا او را بفرستد سوی خوش
یا و شد اندر این حق فرمود بود	نمیدانم که گشت و فرمود و نه
لیکن ازین حاشیه از جان پاک	بر کشید این بخت بد و ناک
چون در غراب خوش بچیند از جهان	بهرین اندک سبب و خلاصه
که نمیدانم چه نام بر سبب بر زبان	لیکن این بر کشید از زبان
در میان امانت دالم که بود	در حقیقت تو به شکستی چه بود
عقل و ازین کار بود و میکند	عشق باری من که با ما میکند

**غزل اول در بیان**

بدان که در غایت و یکدیگر	نمیدانم که گشت و فرمود و نه
سوی از جمل غنای نیز گشت	کس نکند از حد که در دل گشت
که بگویم غنای یکی با تو باز	دارم صد و ده که میگرد و دهان
بر یکی زاده عزیز منک نسک	این منک کس کی کند عفتا بک
که عفتا عفت از جان فرستار	فست از جان و از دانه تو و جان
که در عفتا عفت از جان فرستار	نمیدانم که گشت و فرمود و نه
به تو عفتی و عفت را در حد	چون تو با سبب و بختی هم عفت
چون عفتی که میگوید عفت	دوستی بختی و عفتی با عفت
چون عفتی که میگوید عفت	برون عفتی بختی و عفتی با عفت
چون عفتی که میگوید عفت	چون عفتی که میگوید عفت

از خود دست گوید نیت آن  
کار بر نداشتد روی نیت آن  
از خطاب چون تو کردی بر حد  
که بداری طاقت تیغ و کمر

**جواب سوال غزل**

چون که مرغان چو بشنیدند حال	بهرگز که در غایت و یکدیگر
کای سبقت برده ز مادر رهبری	عظم کرده عفتی و عفتی
ما بهشت ضعیف ناتوان	نمیدانم که گشت و فرمود و نه
کای رسم آفرین بر عفت و ضعیف	از سبب و بختی با عفتی
نیت با عفت با آن بخت کوی	ز آنکه نتوان شد عفتا از عفتی
کرمیان ما و آن نیت بی	هر کسی را سبب و بختی با عفتی
او سبب نیت آن مور که	در نیت آن از کای با عفتی
کرده مور بر این چاه عفت	که در سبب و بختی با عفتی
عسری کاری که این کی بود	این بخت و بختی با عفتی

**جواب ۹۲**

بهر آنکه گفت ای پناه دهن	عفتی کی میگوید از عفتی
ای که ایان چند ازین پناهی	راست نیت عفتی و عفتی
هر که در عفتی چشم باز شد	پای کویان آمد و جان باز شد
تو ندان آنکه که سبب از عفت	آتش کار کرد و عفتی با عفتی
صد هزاران سایه بر خاک و لکند	پس نظر بر سبب و بختی با عفتی
سایه خود کرد بر عالم نثار	گشت عفتی بر عفتی با عفتی

صورت مرغان عالم سرسبز  
 این بدان چون بدانتی تخت  
 چون بدانتی بدین آنگه باطن  
 هر که داشت مستغرق بود  
 که تو گشتی آنچه گفتم نه حق  
 مرد مستغرق ملولی کی بود  
 چون بدانتی که غلظت گیتی  
 که گشتی هیچ سیمخ آشکار  
 باز که سیمخ می گشتی جهان  
 هر چه اینجا سبزه پیدا شود  
 دیده سیمخ بدین گریخت  
 چون کسی را چشم آن جمال  
 با جانش عشق توانست جوش  
 مثل آن آینه دل در نگر  
 حکایت  
 پادشاه بود پس صاحب جمال  
 ملک عالم مصحف سر آفتاب  
 صبح صادق ملعه از نور آن  
 مینداخت همگی آن زهره یاف

سایه او بین بیان ای پیغمبر  
 سوی آن حضرت لب کردی گشت  
 چون بدیدی پس کن این را زان  
 حاضر منم که تو گویی حق بود  
 لیک در حق دایم مستغرق  
 این سخن کار فضولی ملک بود  
 غرضی که مرده که زبستی  
 نیستی سیمخ هر که سبزه دار  
 سایه هر که نمایی در جهان  
 اقل آن چینه آشکار آفتاب  
 دل جو آینه منور نیست  
 در جانش است جبریا محال  
 در کمال لطافت خود آینه جاش  
 تا به جوی روی آن در دل نگر

در جهان حسن به مشاع مثال  
 قال پیکوایت دیدار آن  
 روح قدسی نغمه از شور آن  
 که حال آن تواند بهره یاف

روی عالم

روی عالم پر شد از غوغای او  
 می نغامت چکس آن زهره یاف  
 که در دشتی چون برون رفتی کو  
 هر که کردی سوی آن برقع نگاه  
 هر که نام آن براندی بر زبان  
 که کسی اندیشه کردی نماند حال  
 صورت آن از غنچه گفتش پیش بود  
 روزی بودی که غم عشقش بدار  
 مردن از عشق رخ آن دلنواز  
 که کسی دیدی جانش آشکار  
 نه کسی را خبر بودی ز آن دمی  
 خلق میزدند دایم ز آن طلب  
 نه کسی را تاب بودی بکرمان  
 لیک چون کس تاب دیدار داشت  
 چون نیاید هیچ خلق مرد آن  
 آینه فرمود عالی پادشاه  
 شاه را قهر گو بنگاشتن  
 بر سر آن قهرش پادشاه  
 روی آن از آینه می تافت

خلق را از زرد شد سودای او  
 که حال آن تواند بهره یاف  
 برقع ملکون فرد بهشتی بود  
 سر بریدندیش از تن بد نگاه  
 قطع کردند می زبانش در زمان  
 عقل و جان بر باد دادی زان حال  
 در حجاب کربای خویش بود  
 می بزدندش خلق از عشق زار  
 به از زرد زنده گانه دراز  
 جان بیادای و بپردی زار  
 نه کسی را تاب آن بودی هیچ  
 جرد زنده او و باد می ای عجب  
 شاه روی خویش نمودی صاف  
 که گشت گفت و شنید و نداشت  
 جلدی مردند دل پرورد آن  
 که گهی در آینه کردی نگاه  
 هم فراوان نقشها بنگاشتن  
 آنکسی در آینه کردی نگاه  
 هر کس از رویش نشان یاف





عشق را با کافری خوشی بود  
 جدا زین روی شری این کار را  
 پای در نه چو مردانی و ترس  
 تو چه کسی دیت ازین فضل و  
 کرت احد عقربا که در اوست

**حکایتی در عشق**

شیخ صفای شیر خدایش بود  
 شش بود اندر مردم بخا مال  
 سر مردی کان او بر دای عجب  
 هم چو هم علم با هم داده اش  
 قربت بود پنج بهای و دهده  
 خود مباد و حرم نه بود است  
 پشته ایست که در پیش آید  
 روی به جبهه نشاء مرد صورت  
 مرکز به پیش و پیشی است  
 خلق را به ایستاده و دلم  
 کرد مرد را قد و صاحب دور  
 کز هم در دامنش اندکی لغات  
 جدا به آن که در پیشیا بر جان

و این

بر سفا تر نفس در جاد او قمار  
 من تمام تا ازین همه جان بدم  
 نیست یک تن در سر روی زین  
 زکرت این عقبت قطع این جانگاه  
 در با نه در پیش این عقبت باز  
 اگر از این جان بخش او شاد  
 یک یا بر دانه روی بدم زدم  
 چو در در سر و دست بر  
 چو شد از کبریا انقادی بدم  
 از قضا بود حایک شغل  
 و ترسنا و در حایک صفت  
 رسید و پس و در برج کمال  
 ادب و در کمال کلید روی نو  
 بر کمال و در کمال و در دست  
 که جان به دل آن و بر نهاد  
 چون بهانه زلف او می کشد  
 در ده چو شش نشاء مشا و بر

عقبه دشوار در راه او قمار  
 از کجای کنتم اگر ایان بدم  
 که در در عقبت و در پیش  
 ماه در شش کرده و پیشگاه  
 و عقبت و شود بر روی دراز  
 اگر ایان گفت کاریم او قمار  
 و شود در پیش این معلوم بود  
 شش روی کرد و با یک در سر  
 هر یک یک کرده و هر یک یک  
 بر هر منظر نشاء و در  
 در در دوح البش صفا  
 افانیه بود آینه شاد  
 زده تر از عاشقانی در کون  
 از عیان زلف او زنا و پیش  
 پاد در در آینه و سپید نما  
 در آینه چند عقبت و در  
 در در آینه و در آینه و در  
 جان به دست زلف بر طاق و در  
 روی بر طاق او به شش بود



Handwritten text in a cursive script, likely a list or index, with some entries underlined. The text is written on aged, slightly stained paper.

۴۲

لاجرم بیکار کے از خویش شد  
 فلک بر سر کو راقم و گرفت  
 ای پلیس از عشق و نالید زار  
 یا مگر شمع فلک را سوز نیست  
 خود نشان نه در حین شب بگی  
 بر جگر جز خون دل ایام فانی  
 شب ہی سوز نه و دلم ہی کشند  
 بانی تا پر غم نه از خون فانی  
 بیت خاکم از خاکم کنه  
 روز و شب کار  
 من روز خویش را  
 از برای احشام  
 شمع که در آن را فروجا  
 یا مگر از نیات اشب  
 یا ز شرم و بجز در پرده شد  
 در آن در و در و در  
 من تمام طاقت غمناک عشق  
 و عوارض عشق او پارچی گل  
 چو سر را از وطن و ملک گم





چون صف و ده نیا که کادو  
موج زن شد پرده و لثانی زونا  
تاک دودا آخر بازین سپهر  
یعنی دگر کین جفا که بر خود  
شیخ خلوت ساز که یار باشد  
سکلف بشت بر خاک ریش  
ترب و حق دوز و شب که کوی  
عاقبت یار شد نیند پستان  
چون خاک که از آب پیرش  
چون بود از کوی او یک کشتش  
خویش را بلی کرد آن کک  
یک گشت ایستاد شاد که پست  
کردنم شیخ اقرار آورده  
شیخ کشتش چون از بوم دیده  
بوم و باز با من بستان  
از پر ناز و کین که کرد  
عشق نه در دلت پر بری نشاند  
ای لب و زلفت زباز و سوز  
که ز تاب زلفت و تابم کن

تو که در این خرابی ایستاده  
مباد ایستادن پس پرده و پروت  
شده شب بایستغ افکند  
بالت از پر چش و خورشید نور  
بایگان کوی او که کاسته  
چون بویست شاد و بویست  
چون که از غایب دوری او  
صبح به کمرت پر زان استانی  
بود باین استانی آن درخت  
دختر اگر شد ز حاشی کشتش  
گشت ای شیخ از جبه کشتش  
تا جان که کوی تر مایه نشت  
مردش دیوانگی بار آورده  
لاهم زدیده و دل زده دیده  
دنیا ز من مگر جدری ساز  
عاشق و پیر و منیرم در نگر  
با هم لطف پیر و پیر در نگر  
نه و کویت مقصد و ستم  
چون حلقه مست در غلام کن

دل به آتش دیده چون ایستاده  
بید تو به جانم جسته ای بفر ختم  
ببر بران افکند بیدم تر چشم  
دل ز دست دیده و مایه مایه  
ایستادن از دیده و دیدم کین  
از دم مرا خون دل حاصل مایه  
شش خم بر جان این مسکین  
از کار مرا بشد و انتظار  
بر شمع به جان کین سازی کنم  
روی به خاک دست جان میدم  
بندالم بر دست و پا کن  
عاقبت از تو دوری چون کسیر  
مگر چون سایه ام از اضطراب  
و کشتش کشت ای غریب از روزگار  
هر وقت پیر است و پیازی کن  
بخت از من حرم کشت کوف ترا  
بخت از من پیر و پیر یک ناز کرد  
کی توانی با و شد و ایستادن  
شیخ کشتش که کوی جسته در نگر

نیه دل وی یارم با جبر از تویم  
پیش بین که حلق تو بر دو ختم  
بکین تو چشم این الم از چشم  
دیده رویت دیده دل در غم مایه  
و ایستادن از دل کشیدم که کشید  
خون دل تا کین خورم چون دل ناز  
و خروج من لک جدریست  
مرد و وصل یار به روزگار  
بر پیر کوی تو چنان با زنی کنم  
بافتن شرح فاکل از ناله بیم  
یکدم با خویشی و مساز کن  
سایه ام از تو صورتی چون کنم  
و هم از دودت چون افتادیم  
ساز کا خود و کفن کن شرم و دل  
پیر کشتش بعد جان با دل کن  
بخت از من حرم کشت کوف ترا  
عشق از من پیر و پیر یک ناز کرد  
چون پیر و پیر یک ناز کرد  
بخت از من حرم کشت کوف ترا

بخت از من حرم کشت کوف ترا  
عشق از من پیر و پیر یک ناز کرد  
چون پیر و پیر یک ناز کرد  
بخت از من حرم کشت کوف ترا





بدریای کینه و عشق چو آب  
شیرین است اما بوی بد از دست است  
کشتی بی طاقت شد ای ماهی  
که بشیاری گشتم بت پرست  
عشقش گشت این زمان ره بین  
بیش ازین در عشق بود غم خام  
چون خبر تو یکی ترسانان دیده  
شیخ با بدو سوی در پیست  
شیخ چون در حلقه درآورد شد  
دل ز جانی خویش از او کرده  
بسیار سال ایام آن دوست  
گشت نزد آن کشته آن مرد دلش کجا  
مید کرد بعد ازین فرمان نه کنم  
روز چهارم بدو بت پرست  
بر کوهی از غارتگی او کشته  
چو کشتی از آتش و لیدر دیده ماند  
هر چه بودم بر سر بستم ز عشق  
کمر در من در عاشق شیدا نشسته  
لیا قریب چو سال را هم بود باز

دیرش خاطر صبور بود جوان  
ست و عاشق بر نه بود در غایت  
از من نه دل و مژگان و کوشید  
پیش از آن صحت بسوزم مست  
غراب خوش باوت که در غده بین  
فریاد میزد بهشت کشته و پشیم  
کاف خانه شیخی در ایوانه گریه  
بدانان گفتند تا زمانه دوست  
فرق را نشنیده و در کار شد  
نزد کعبه ز شیخی یاد کرده  
این پیش نهاد و در آن زمانه دوست  
عشق ترسانان که در عشق کرده  
لین بر چه بود که گویم آن گشتم  
بت پرستیم چو کشته مست است  
چو کشته ام ایبت بت این کشته  
بر کشتی کرده بشه و کرم ماند  
کس نه پیدا کند تو بودم ز عشق  
ایضا در شیخ چنین بود و انچه  
سوی من در درونم ایضا در آن

خود عشق از کین در جنت جنت  
عشق ازین لب کرد و گشت  
این همه خود رفت بر کوه کوه  
تجانی وصل تو بر اصل بود  
وصل خواهم تشنیده یافتن  
باز دوست گشت ای پیر کبر  
سیم و در باده برای به حنجر  
چون نداری ز سر خود کرد و  
شیخ گفت ای دوست سیم بر  
کسر نام چو تو ای زیبا کنار  
هر دم از نوع و گراننداریم  
خون خود به تو بخوردم هر دم بود  
در ره عشق تو هر دم بود شد  
چند داری ز اشتهایم پنهان  
چو یاران ز من برگشته اند  
تو چنین ایشان چنان من چو  
دوست دارم من ای عیسی خشت  
عاقبت چو شیخ آمد مرد آن  
کشت کاین من اکنون با کام  
تا چو سال بگذرد هر دو هم

بر دمار بر سر لوح نخت  
خسره در دقار است و گشت  
تا تو که خواهی شدن با من یک  
بر چه کردم بر امید وصل بود  
چند روزم در جاده یافتن  
من گران کایتم و تو بس یافتن  
کای شود به سیم و زر کار است  
نفقه لستان ز من ای پیر و  
عبدی که میبری ای حق پسر  
دست زین بشو و سخن گفتن بدار  
در سر آن داری که سیم و زر  
در سر کار تو کردم هر چه بود  
گفتم اسیرم و زبان در تو بسته  
تو ندای یغیین با من قسار  
دشمن جان منی سر کشته اند  
خودم مانده نه جان من چون کنم  
با تو در دوزخ که با تو در بهشت  
دل بوحش آگاه بر دره آن  
خویشانه مراسای تمام  
عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جهان سزنافت  
 روش بر کعبه و شیخ کبار  
 در نگر ایام دنیا دار پند  
 در نهاد هر یک صد فک است  
 تو چنان فل می بری ای عکس  
 تو ز فک خویش اگر آ که نر  
 که قدم در ره نمی ای مرد کار  
 عاقبت چو شیخ دین رسوا نمود  
 هم نشینش چنان در ماندند  
 چو بید آن کز قاری آن  
 جلد از شومی آن بگر بخت  
 بودیاری در میان جمع چست  
 ماهی همچو تو تر سلیه کنیم  
 این چنین شهادت بنهیدیم ما  
 معتکف در کعبه بکشانیم  
 با چه نتوانیم دیدن این چنین  
 شیخ کف جان من پرورد بود  
 تا در اجابت دیرم تا و بس  
 می ندانند از چه پس آرد آید  
 کرشمه کارا قادی می  
 باز کردید ای رفیقان عسکری

کرنا

کرنا پرست بر کو سید راست  
 چشم پر خون و دمان بر زهر  
 ای کافر در جهان نه به رضا  
 موی ترسای نمودندش ز دور  
 زلف آن چو حلقه در حلقش فلند  
 عشق دارد و این چنین شور بسی  
 اندرین ره کان نه نیست دار و پند  
 این بگفت و روی از یاران جا  
 بس که یاران از غمش بگریزند  
 عاقبت فشد سوی کعبه باز  
 شیخشان در روم شها فاند  
 شیخ را در کعبه یار بود چست  
 بود پس بنده و بس راه بر  
 شیخ چون از کعبه شد سوی  
 چون میرد شیخ باز آمدیمای  
 باز پرسید از میردان حال شیخ  
 که قضا آنرا چه حال آمد بس  
 موی ترسای یک مویش بست  
 عشق میسازد کون بازلف و حال  
 دست کلی باز داشت از طاعت او  
 کان ز با افاده کردان مات  
 در دمان از دمای قهر مات  
 آنکه کرد آن میر سلام از رضا  
 شنه ز عقل و دین و شیخی بصور  
 در زبان جلد خلقش فلند  
 کان درین ره آنجان افندی  
 کس و او الین از خوف و خط  
 فک بافی بوی فکان شست  
 که ز در و در مرده که میر بسند  
 مانده جان در ره چنین تن در  
 داده دین بر او دشها مانده  
 در ارادت دست از کل شست بود  
 زان بودی شیخ را آگاه تر  
 آن نبود اینجا یک ماهر مگر  
 دید از شیخش تهی خلوت برای  
 باز گفتندش همه احوال خویش  
 و ز قدر آنرا چه بار آمد بس  
 راه بر میان زهر مویش بست  
 کشته خرقه محرقه عاشق حال  
 فک بافی کندی این ساعت او

شیخ



شیخ مادرین بسی قوت نمود  
این زمان انچه بسیار کرد  
شیخ ما بسیار اگر درین شت  
چون مردان قصه بشنید از حقیقت  
بامریان گفت ای مردمان  
گر شما بودید یار شیخ خویش  
شوم نان باد آخر این داری بود  
چون نهاده آن شیخ بر تنان  
از برش عدا نمی بایست شد  
این نزاری و موافق بودست  
هر که یار خویش پایاورد شود  
وقت ناکامی توان دانست  
شیخ چون افتاد در کام ننگ  
عشق را بنیاد بر ناکامیت  
عزم آن کردیم تا با آن بهم  
زهر بفروшим در سوابد خسرم  
مصلحت آن دید شیخ کار ساز  
چون نند از یاری ما به سود  
ما هم از حکم او گشتیم یار  
بعد از آن احوال را گشتیم  
جز در حق نیست آن بای شما

از بطنی بر موی افشاند  
بر میان زنار دارد چار کرد  
از کین کریش می توان گفت  
رو چون زبک در دام در گرفت  
در و قادری ز مردان زن زنان  
یاری آن از چه نگرشید پیش  
حق گذاری و وفاداری بود  
جلکی ز ناری بایست بست  
جلکی ترسای بایست شد  
آنچه کردید از مشافعی بودست  
یار باید بود اگر کافر شود  
خود بود در کامانی صد هزار  
جله زان کمر کشید از نام ننگ  
هر که شتر بر میکشد از خامیت  
عمر بگذاریم در شادی و غم  
چین بر اندازیم و ترشاییم  
کزیری آن یکسک کردیم باز  
بان کرد ایند ما را شیخ زود  
قصر کفتم و تهفتم را ز  
کفایت کاری بر مرید  
در حضورستی سر ایام شما

در نظم داشت چو پیش حق  
تا چو حق دیدی شما را ز غایت  
کز شیخ خویش کردید احتساز  
چو شنیدند این سخن از غرض خویش  
مرد گفت اکنون ازین غایت خود  
لازم درگاه حق باشیم  
پروین پوشیم از کافران  
جله بوی روم رفتند از عرب  
بر روی حق هر یک را صد هزار  
هم چنان تا جمل شبان روز تمام  
جله با جمل شبان روز خواب  
از غم کردن انقوش پاک  
از فغان و ناله و آه و دود  
آخر الامر آنکه بودش پیش صف  
بعد چهل شب آنمیرد پاکباز  
مسحود بود بر آمد مشکباز  
مسطفی را دید می آید ز راه  
سایه حق آفتاب روی او  
بخرا مید و بستم می نمود  
آن مرید آن را بودید از جانی  
ره نای خلق از بهر خدا

هر یکی بر دی از آن دیگر سبق  
باز دادی شیخ در این انتظار  
از روی حق از چه میگردید باز  
بر نیاد زنده ز جملت سرز پیش  
کار چون افتاد بر خیزند زود  
در نظم خاک ره باشیم  
تا رسم آخر شیخ خود همه  
مشکفت گشتند نهان و روز شب  
که شفاعت که نازش بود کار  
سهر نه چید نه هیچ از آن مقام  
هم چو چهل شب روز زمان و نایب  
بر ننگ افتاد جوش و جفاک  
جله پوشیدند از آن ماتم کبود  
آتش خیزد دای بر هدف  
بود امل و خلوت از خود رفته باز  
شد جهان گفت بروی آشکار  
در بر افکنده دو کیسوی سیاه  
صد جهان جان و فکریک می و  
هر که میدیدش در آن کم می نمود  
کای بنی الله دستم کرد دست  
شیخ ما که شد را بهش

مصطفی کفای همت پس بلند  
در میان شیخ و حق از دیرگاه  
آن عیار از راه آن برداشتم  
کردم از بحر شفاعت شبی  
آن عیار اکنون زره برخواست  
تو یقین میدان که عالم گناه  
بجز احسان چو در آیه موج زن  
مرد از شداد حق آن مدد بخش شد  
جله اصحاب را آگاه کرد  
و در میان اصحاب کرمان و دودان  
شیخ را دیدند چون آتش شده  
هم فکند بود تا فرسایان  
هم کلاه ببر که انداخته  
شیخ چون اصحاب را از دور  
که ز قیامت جگر بر تن جگر کرد  
گاه چون ابر از شکفتن غنچه  
که از آتش ده که درون بوخت  
حکمت قرآن در سیراد خنجر  
جلایا یاد آمدش یکباره که  
چون بحال جوف سر و کمرستی  
همو کل چشم خون آغشته بود

بود که شیخ را برون کردیم زین  
بود کردی و غبار پس سیاه  
در میان ملکش نگذاشتم  
منتشر بر روزه کاران امی  
تو بر دست نه کنه بر خواسته  
از قفس که تو بر خیزد ز در راه  
همو که دانه کنه مرده در آن  
نور از دانه که آسمان در جوش شد  
مژده کافی داد عسکر ماه کرد  
تا کسیه آتیا که شیخ ملک بان  
در میان بهراری خوش شده  
هم گشته بود تا فرسایان  
هم تر سایه دلش برود شده  
خوشتر را در میان نوردید  
که ز دست عجب بر سر خاک کرد  
گاه دست از میان بر شیرین فشان  
که ز جوش بر تن آن خون جوش  
شسته بودن از جوشن کسیر  
باز دست از جمل و ز بهاره که  
در سحر افشادی و کمرستی  
از جفا در عرق کم گشته بود

چون بهین آن کفایت اصحاب  
پیش آن رفقه سرگردان شد  
شیخ را گفتند ای پسر ده راز  
کفر بر تو است زده و ایمان  
موج زده ناکاه در یای قبول  
این زمان شکر از عالم عالم است  
منت از دانه که در شبهای تاریک  
انگه دانه کرده روشن سیاه  
آتش تو که چون بغرزدان  
قفس که تو می کنی این جایگاه  
شیخ غلج کرد و شد و فرزند  
دید از آن پس و فرزند تو  
آفتاب انگاه بگشادی زبان  
غریب تو که خاک آن میاش  
چون بر آمد دشت ترس از خواب  
دردش در دیده آمد عجب  
آتش در جان سر نشسته ناد  
می ندانست آنکه جان میقرار  
کارش اشاد و نمودش مرهمی  
عالی کاخ کسی را راه نیست  
در زمان جلکی ناز و طرب

مانده و مانده و زهر صیقلش  
از به شکر از جان افشان شد  
منع شد از پیش فرساید تو باز  
بش پرت روم شد نردان پرت  
شد شفاعت خواه کار نور قبول  
شکر کن حق را چه جای عفت  
کرد راه همچو فرساید آشکار  
تو به دانه داد با چندین گناه  
هر چه یابد جلد بر هم سو زان  
بودش لقمه عالی عسکر ماه  
رفت با اصحاب خود سوی حجاز  
کان فاشه در کنارش افکند  
کریم شیخ و آن شواهن زبان  
ای پسر پیش کرده ملک میاش  
نور میزد در دلش آن آفتاب  
بقرارش کرد آن در دراز طبع  
دست در دل زد دل از دستش فاش  
در درون آن چشم آرد بهار  
دید خود را در عجب عالمی  
کنک به شد زبان آگاه نیست  
همو باران نان فرودشت ای عجب



نوه زو جامه با بر تن دریده  
می نداشت آنکه در محراب و پشت  
عاجز و سرگشته می نالید خوش  
تاریک گشت اینک ای کار ساز  
مرد راه چون قویته راره قدم  
بهر قناریت این نشان زبون  
هر چه کردم بر منی مسکین بیکه  
که بمرم از نسی یاریت بیت  
شیخ را احلام دادون از درون  
اشنایه یافت باورگاه ما  
باز کرد و پیش آن بیت باز شو  
شیخ عالی زد گشت زره و باد  
بملک کشید این بسیر از تخته  
باری دیگر عشق با ذی مبینی  
حال ز شیخ با ایشان گفت  
شیخ و صوفی پس فشته باز  
ز روییدند نه جوار روی او  
برسته با و دیده جامه پاک  
چون بریده آناه روی خویش را  
چون برفت از حضرت غایت خواب  
چون نظایر خوش افکنده او نگار

خاک بر سر در میان خون دیده  
از کلام حق بوی می باید گشت  
روی خضر خاک می باید خوش  
عور مقام مانده اند کار باز  
قوزن بر من گوید اگر زدم  
من نه انتم خطا کردم پیش  
دین پذیر هم مرا تو در پذیر  
حق از عزت بجز خاریت نیست  
کامدات و خیر تر سبب بود  
کارشان و این نشان در راه ما  
بایت خود همد و بهر از شو  
باز شور در در ملا نش نشا و  
توبه و چندیست نکند تازت چشد  
توبه دیگر نامازی مسکین  
هر کز این لبشید ز کمالی گشت  
نما شده آنجا که بود آن و نواز  
گشته در کرده کیسوی او  
بر مثال مرد و بر روی خاک  
جست آورد آن بت را بشیر  
شیخ برویش نشاند از دیده آب  
انگ می بارید چون ابر بهار

دیده بر عهد و وفای آن فکنده  
گشت از تو میر تو جامه بوخت  
بر کت تو پرده تا که شوم  
شیخ بروی عرضه اسلحه داد  
چون شد آن بت دور از آن  
آخر الامرات حتم چون راه یافت  
شد دلش از ذوق ایمان بقرار  
گشت شیخ طاقت من گشت طاق  
میر و م زین خاکدان بر حداع  
تو را کو تا چه خواهد شد سخن  
این گفت آناه دست از جان نشاند  
گشت پهلوان افتابش زیر میغ  
قطره بود اندرین بحسب مجاز  
چند چون بادی ز عالم میسر و دم  
این چنین افتد بسی در راه عشق  
هر چه میگویند در ره ممکنست  
نفس این اسرار شونده مشنود  
این بگوشت جان و دل باید شنید  
جنگ لب با نفس مردم سخت شد

خویش را در زیر پای آن فکنده  
پیش ازین در پرده نتوانم گشت  
عرضه کن اسلحه تا باره شوم  
غلغل در جلد یاران نشاند  
اشکباران موج زن اندوه جان  
ذوق ایمان در دل تاگاه نیست  
غم در آمد گرد آن از هر کنار  
من ندارم هیچ طاقت در خرق  
الوطع ای شیخ عالم الوداع  
عاجز م غنوبین خضی میکن  
نیم جان درشت بر جان نشاند  
جان شیرش جدا شد زان دریغ  
سوی دریای حقیقت گشت باز  
رفت آن دما همه هم میسر و دم  
این کسی دانه که گشت گاه عشق  
رحمت و تومید ی گاه محبت  
بد نصیب کوی شوانه بر بود  
نه بر نفس آب و گل باید شنید  
نوه در ده که ماتم سخت شد





چون مریم عسما نوره انگذ  
 مالهاده نه سسوانی انتظام  
 جده رخا نه نسیم و سول راه  
 راه بی دیر خود پانی تا چیم  
 باده استقا جان جسی درو  
 دایا بیله که ملا پس نکل  
 کی بود مرغ و کر را در حال  
 چون تیر سید نه ان رخا نه راه  
 پیش هر چه آمد نه از خود شده  
 بس بد گفتند که دانا راه  
 تو پس و پیش پسیدانی بود و  
 دم خدمت پر بسیم و ایست  
 هم فرا زو شب این راه وید  
 رایب با آفت کین باعث بقند  
 بر بر منبر شوی این جایگاه  
 شرح کوییه هم واداب ملک  
 هر یکی دامت و دل مشکلی نه  
 مشکلی و دانا و مل کن نخت  
 چون پر بسیم از نو مشکلی نه

خاطرات خشت را دور انگذ  
 نایک لارا بود از حد حد  
 پانی و پر پر خرف بر آورده  
 دویس و نه و درانی نا پر  
 کاسانی را پشت بکشی در و  
 صبح بی سینه روی صبح نکل  
 طاقت ان ما هرگز یک زایا  
 چو کشته ان هر یک جایگاه  
 جل طالب کشته و بند شده  
 علیاد به نشان شدن بر پیشگاه  
 بر بیست طکر سلطان بود  
 در ضلع این و خط و افست  
 هم بیست که صفتی کردید  
 چون نویسی مارا امام قلی و قد  
 بر پنازی خرم خود با زاد راه  
 زانک نتوان که بر چهل این لوک  
 می یارید راه را خاف و سیه  
 نایم از چو ان حسنه می برست  
 سیریم این بهمت از دلهاد

نکته

نکته پیدایم کین راه دراز  
 بی دل و تنی پر پانی هر کینیم

### حکایت

از آن به و سخن را ساز کرد  
 به با تاج چون بر وقت شد  
 پیش هر چه در دانه بیشتر  
 پیش او بیلی و قریه هم  
 به کشته ان از زانما  
 لغز ایشان هر کز که در گوش شد  
 هر یکی را مایه اید پدید  
 بعد از آن به هر سخن آغاز کرد

### سوال پیاپی اول

تا این محنت این را بود و سبق  
 چون تو جزو ایست و اگر تو توان  
 هر کز دانه از جسم و جان

### جواب

گفت که پیاپی سلیمان را بیست  
 به بیم این با چشم مشکلی نه  
 که به چشم این بهمت از دلهاد













و درین کوه اب مانی مبتلا  
بود جیت نیایی یک نفس

**سوال سایل سوم**

دیکه کشت کن دارم هیچ  
چون یکس اوده پاشه سلطان  
چون زهره شالت مرد و جوان

**جواب**

گفت آن خاخر شد نویسه اوز  
که با سالیه نیکه ازین فرس  
کی بنویسد و کتاب را قبول  
که کز کوهی در تو نیست باز  
که برین و ایست از خطبه ای

**سوال**

گود بود آن مرد بسیاری کناه  
با دیکه نفس چو تو تن گرفت  
نه چیه دیکه راه افتاده بود  
بعد از آن کردی راهی و دلش  
چون بجای ما حلقه بدنه داشت  
دو شب هم نماند هیچ برناهر

کردن کلاه

که قیام در مشن بخت بود  
و مکر بسته اواز داد

گفت ی کوه خداوند جستان  
منو کرم تو به وقت  
او یک برن شکست تو به پاک  
در چالش این زمانه ای  
از آن احسن که در کشت و ایام

**حکایت**

یک شبی مع امین در راه بود  
بند گفت از زمانه بخت  
ایامه و نام که عایله بدست  
خواست تا بشناسد او را از کلاه  
در زمین کوه بود دریا بکشت  
سوی حضرت پادشاه با در شتاب  
لاکاتی فرستاد که بر بکشت  
هم که بر این بنده با کشت و ایام  
مرد قاضی کشت عزم هم کن  
رفت میریل و به کشت و ایام  
سبیل اندازان حالت بر این

خوبی شرم او به بخت بود  
ساز کارش داد و کارش بیازداد

چون تو اقل تو به کوه ایام  
می توانی شرم ولی شکست  
داود ملک شکست خشتاک  
آزاده تو کز باز سیه و کوه  
تو خفاست کوه ما استاد ایام

ایام  
۱۱۶۹

با کمال بیکی که حضرت می شود  
می خاتم تا کیه می و اندیش  
نفس او به دست و اول اند  
تو شکست الکاه در دست احسان  
از کوهش باز و به دست و دست  
چنانی که به ام خطاب  
از دیکه کوه عام که بکشت  
سوی او فرستاد می تا جیه  
در چاه و در دود معلوم کن  
کانه زانی می خفاست و ایام  
سوی حضرت اندازد و خشت



پس زان بکشا در گفت ای یار  
 اگر در بریه کند بت را خطاب  
 حق تعالی گفت بت اول سیاه  
 که ز غفلت نه غلط کرد آن بقط  
 هم میخواند و پیش دم نایبش کار  
 از کشتن در راه با کشید بکشتاد  
 ابداییه نو که این آن ملات  
 کردین در کار صبح تو  
 نه در سه ستم به غرق  
 موی خدایت در جاد زود  
 فانی کن گفت اکین و ارم هست  
 شمع شمع گفت ای در صبور  
 تو مکر و دلد زده ای بر موی  
 ای که گفتن که است سوز  
 که میو با پیچ چرت در جم  
 بت رحمت افشا به تافتند  
 رحمت و جود که با پیچا جود  
 چنانیت  
 چنانیت  
 چنانیت

چون بر دل آن مرد مفسد در کناه  
 چون بیدار آن نادرش کرد از کار  
 در شب آنرا به کردیش بخواب  
 مرد زان گفت آختر ای غلام  
 در که بودی تو کشتا بودی همه  
 گفت از به رمی تو کرده کار  
 عقاب ز می بین که حکمت می  
 حکمت آن در شب چون تر زانغ  
 بعد از آن با دوسته نمرود  
 می بکرد طفل را در ر یکذر  
 زان بکرد طفل را اندر حساب  
 که هر کس جز غازی نبیسی  
 کار حکمت جز چنین نبود تمام  
 در ره آن صد هزاران حکمت  
 روز و شب این عشق پر کار آبی  
 طاعت روحانیان از بهرت  
 قدسیان جمله سجودت کرده اند  
 از حقارت بوی خود بنکر بسی  
 بر این رخ بوی زان و کل  
 گفت می بردند تا بوش بر راه  
 تا بنایید کرد بر مفسد نماز  
 در رشت و روی هم چو آفتاب  
 از کجا آوردی آخر این مقام  
 پای تافتت یا لودی همه  
 کرد رحمت بر من آفتاب کار  
 می کند انکار و رحمت می  
 میفرسته کوه کار با چراغ  
 کان چراغ آن بکش بر خیز رو  
 که به کشتی این چراغ ای بفر  
 می کند با آن به شفت حساب  
 حکمتش را عقاب ز میستی  
 لا بزم خود این چنین آمد تمام  
 قطره راحت بر رحمت است  
 از برای بت در کارای سپر  
 مکر و دوزخ مکر لطف قدرت  
 جز و کل غرق وجودت کرده اند  
 زان ممکن نیست پیش از تو کسی  
 خویش را غافل مکن و حق فل

کُل چون تافت برزوت شپیه جان تو بشتافت عطر و شپیه  
 نیست تن از جان جدا عضو است نیست جان ناز دل جدا میزوی از دست  
 چون عدد نمود درین راه احد جزو کل گفتن نباشد تا ابد  
 صد هزاران ابر رحمت فوق تو می یار و تا فسر زید شوق تو  
 چون در آید وقت نغمه های کل از برای تفت خلعتهای کل  
 ارجه صد چند آن ملائکه کند از چه تو بر فک کرد مانه  
 جلد طاعت ایشان کرد کار بر تو خواهد کرد جادیه ان شمار

و شاکر

حق تعالی که گشت قادر و زار دار خواهد ای تو بی تو افتاد ار  
 تو را که هیچ یار اورا جدا با خلق از یار او جدا میست  
 که در این سویت جدا در ملک در عذابش او نمید و بود میست  
 اهل نعت و اهل نعت که در بر او جسم و یک انگش مرغ  
 کی نفر آید نزلان و نیش از خیل جادان که  
 حیات نامه تا فراید شوق تو از برای تفت خلعتهای کل  
 صحت پت ایضا ملائکه که در جود طاعت ایشان کرد کار  
 کشته و پیر و دوز و ستمی چون نیست عقل افتد و گریز  
 طاعتان و طاعتان را که در خلق نیاید چه را که  
 طاعتان و طاعتان را که در طاعتان و طاعتان را که  
 طاعتان و طاعتان را که در طاعتان و طاعتان را که

و شاکر  
 و شاکر





من که قنایتم ام نه مرده معنوی  
 مرده را بر فرق مقنع عاشق  
 چون تو نه مرده نه زنی در راه عشق  
 که تو بر مرده عاشق مبتلا  
 که به معنی علم این میدان کنی  
 پرده عوی بیش ازین فراق تو  
 زین مرتفع شرم میدارم قوی  
 به بود زین سانی مرتفع عاشق  
 کی توانی کرد حل امر عاشق  
 بر ملک پرستی و انی از بلا  
 پرده می بر باد و ترک جان کنی  
 تا بر سرایت نابی به دست تو

**حکایت**

بود اندر مصر شاه می نامدار  
 به غیر اندر عشقش شاه را  
 گفت چون عاشق شدی بر شاه را  
 یا بشک شد و این کشته بودی  
 با تو کشتیم کلاه تو کلاه دیکه  
 چون بود از مرده عاشق و کار  
 چون رفت از مجلس بخت  
 حاجب می گفت که پیش او بی گناه  
 شاه گفت ترا منک او عاشق بخت  
 که چنان بودی که بختی ده کار  
 هر که بر او بود از جان و مال  
 که در دل او بر زمین مرا بست  
 منطقی و شاه عاشق کشت دار  
 خاندان عاقل عاشق کلاه را  
 از دو کلاه اکنون یکی کن اختیار  
 ورنه در عشقم بزرگ پرستی  
 پرستیدند خود را به آوارگی  
 کرد او از شرف رفت اختیار  
 شاه گفت بر پیریش از تن  
 از چه پر پیریش فرمود شاه  
 هر طریق عشق و عاشق بود  
 بر سر پیریش کردی اینها اختیار  
 عشق و زنی به بود و ناله  
 شد و از ملک برخواست

میران

بر میان سبب کمر و پیش ام  
 یک چون در عشق معنی دارد  
 هر که در عشق پرستد دارد او  
 این به آن گفت که تا مردی فروغ  
 خیر و عالم شدی درویش او  
 پر بریدن ساروش ناچار بود  
 مدحیت و دامن تو دارد او  
 که زبط در عشق ملاف فروغ

**سوال سایل نجی**

و یکد گفتش که قسم دشمن است  
 خیس من که نکند فرغانه برم  
 ایشانند که در صحرای  
 و جلیب مانده ام زین دنیا  
 چون دوم دامن که مرده رزق است  
 می ندانم ناز و ستش جان برم  
 و اشنا نیست این مکر دشمن  
 تا صحرای او افتد در اشنا

**جواب**

و از راه صواب او را جواب  
 آن پس که اندر حرات کرده خوش  
 نفس تو هم اهل دم احوست  
 که کسی پستان بدست آید  
 نیست دهن گل این مگر به شود  
 بود از آن عاقل حاصل  
 بود و او سبب به بیگانه  
 چه چه بر او احسن بود  
 چنین روی به سبب از این  
 داد و گفت آن کرده مرمت خوش  
 هر که با ایمان کرده خوش  
 هم منک دم کا بل و دم کا دوست  
 که در فی نفس تو کرده خوش  
 که در غایت این چنین فریب شود  
 که در این دنیا و غایت  
 که بر او نیست سبب و آگاهی  
 جان طرف در ناله و ناله  
 که شود این نفس مگر پیراست



یافت و ده که در کن عری و از  
 و هر عریه که کند و فغان  
 بجز گفت این دیدم عریه حب مال  
 که کند و دید و کن ساعت نره

سایه گفتن که چاره که در  
 چه عریه دید و در فغان  
 کین کن عریه می فغان و مال  
 کین و در فغان کن ساعت نره

5

5

Handwritten text in Arabic script, likely a title or heading, possibly reading "كتاب" (Book).





تو بمانده دوز و شب میران کوی  
 هر که در یک دانه لایه کم بود  
 هر که را بکست و لایه کم  
 کاره نیا حیت بی کار بود  
 مست دنیا افشای او شده  
 چون شود این آتش سوزنده  
 همه شیران چشم ازین سوز  
 هر که چرخ بر آتش افکند  
 این آتش ترا پیشین و پس  
 و هر که است با حق مانده

فرمانی کنت در وقت غارت  
 این سخن دوا نه بشود اردو  
 تو زان و دیکجی در میان  
 شعله پر برنگ افراشته  
 و غلام و دیکجی که در داپت  
 بیک بیک تا تو با این جلا کار  
 کرمون یک کرده قست و ایتقا  
 تا کردانی ز ملک و مال مدله

ادی این ساعت بگردان از صحرای

**حکایت**

یک روزی گفت مشفق حیل جوی  
 در راه راجع کرده اند روی  
 در پیش ازین آن یختر را بر دلم  
 روی می بایست کرد بدین دام  
 بر یک روز آن شاخ بنشانی چو سوسه  
 روی چون اکنون بگردانی چو سوسه  
 هر که آن خط کرده اند روی  
 او گفت سوسه نو نو یا کی جوی

**سوال**

بیک کشتی که در دریا بود  
 مشق کرد چو کشتی که در دریا بود  
 هر که کشتی که در دریا بود  
 مشق کرد چو کشتی که در دریا بود

**جواب**

کشتی که در دریا بود  
 از اول صبح صفت پنداری شده  
 بپشته عودت چو عودت یافته  
 چیت صورت اصل صورتی که  
 تو هر غرضی مبتلا کشته مرنگ  
 بشو بود در کشتی که در دریا بود  
 هم برای نفس دایم است  
 نه تمام بنز بر خود را دیده  
 گاه او را خون منی که در دریا بود

تو به عشق زاری با خلق دوست  
 ما تو سره دکان می بایست  
 جان نیت شد تو خسران  
 او چه می بیتی داد تو  
 یک جرم نیست تا بر زوار  
 خلق دنیا به دینت  
 تو خرافات هر چه کاره ست  
 گفتی که هر که کاره دارد  
 به جرم است آن که به این گرفت  
 چون ترا در دست جان تو را نکشت  
 که با حق شراب است است  
 آن چه پس خود بهر او تو را  
 که نه سوزی آن چه پس ایچا نه  
 هر که صبر پای به او شد و ایچا او  
 و او در حرف از الف و لام  
 و او را این که پان خون قنار  
 نور دیده داشت آنکه نایه

که چون بدی چندی بایست  
 او به پلوی تو به عشق دوست  
 چه دکان ای مرد جان تو نیست  
 تا او را دکان است یک  
 پس چنین دل بر خدای تو  
 نور است از زاری کشد و نایه  
 چون نیت دست نه به او گرفت  
 چه نایه به او گرفت و نایه  
 از نیت او را نیت تو ست  
 زانکه هم به نیت تو گرفت  
 و او به نیت ایچا نیت تو  
 آن چه پس نیت تو است  
 آن چه نیت تو به حق هم به  
 که نیت تو به نیت تو  
 که شود نیت تو به نیت تو  
 هر دو نیت تو به نیت تو  
 پس نیت تو به نیت تو  
 که نیت تو به نیت تو

شیخ میدانست و چیزی نگفت  
آن مرد راه هر چه را میسر  
داد و ایشان پیش آمد بسیار  
مردی فرسیده و آکنش بودند  
شیخ را گفتا چه پیداشد دو راه  
گفت معلومت میکنم که ز غفلت  
تو بی راهی که برده ای و در یک  
را گم کنی بهت کرده بسم او  
در صحت یک جمله انداخته و فرام  
باز میزد و میزد و میزد و میزد  
چون هر یک را دیدند و سلسله انداخته  
و هر یک را در بر زد و سلسله انداخته  
و سلسله انداخته و سلسله انداخته

چنانچه می داشت آن در دست  
مردی به رفتن با هم در دست  
و اشک داشت در آن وادی دور  
مرد را پس او گفت به زور  
هنگامی که ای رهرویم اینجا  
پس به راهی که خواهم بروم  
راه زن بگریزد از عیانگی  
و هر بگریزد بنگراند  
و ای بنگراندی بنگراند  
است به چشک و بگریزد  
چون بگریزد و بگریزد  
بگریزد و بگریزد  
و بگریزد و بگریزد

۱- کت الود مشق نایباً قطع  
 ۲- کت سرج کیوس نشیند  
 ۳- انرا در نهیشتن دش شد  
 ۴- دایه گشتن که ان تیغ زان  
 ۵- بدم ویزد شمره زن ال شدم  
 ۶- کت الود مشق نایباً قطع  
 ۷- بر کسی نه فراموش نه دیده  
 ۸- ان کو که شوق بانا من شد  
 ۹- چند اید و شسته بودم رسیان  
 ۱۰- دو دست کیم اعد حاصلم

4



مرد و نگه نمیکند دست از زبان  
 زانکه تریدم که چون شدیم نیست  
 مرد و دنیا جان و دل که غمی نمند  
 تا بدست او بی از خود حرام  
 و درش ادب بود آن که در حلال  
 از بند بیخ را بپند و خست  
 چون بدین راه بیگانه می آید  
 که قسم بدهد به آن جوهر  
 چون بر صیبت نماید در این صفت  
 چنانکه در کتب معتبره است و است  
 از میان خلق بدین صفت  
 در شش تن برود و عدم است  
 طریقی به شش تن در میان  
 هیچ طریقی از آن و نه از آن  
 یافت تا بر از غرض از این صفت  
 حق سون بینا بر این راه کار  
 چنانکه بگفت که حشر آن عجب  
 ماله از شوق من به سوزنی

چنانکه در کتب معتبره است و است  
 را از بدید چه با حق گفت  
 که تا شد عدم حق پس بر است  
 بر در شش تن که در میان  
 بر هر یکی از آن او مدد داد  
 اندک از اینها به پیشانی او  
 دمی که در کتب باقی بود  
 این مدعا که در کتب باقی بود  
 تا بر صیبت از عدم بود مستی

که بود به مرغ زیور از لعل  
 من ترا چشید و ده امده  
 من فرید از قوام بجز خستیم  
 او بدین ارزان فروشی هم مبادی

پند و ال صایل ششم

و کربیه کشش دلم و انش است  
 ست تعریف از نکاد و دلکشایه  
 علم شاه را حاصل از او  
 تا در مقام دانی تعریف شد  
 شایسته بود و هم کهن زد پست  
 هیچ مایل لغت از باغ ارم  
 زانکه ناد بود من جایی در شست  
 خلق را نظاره او جان نراند  
 چون توالم بر گرفت و دل از او  
 چون کنم از حق دین و ادبی کردند  
 چون کنم بی آن چنان تعریف شد  
 تا کشید و سحر داغ الم

جواب

گفت آن دون عشق را مرد حق  
 گفت این جلا به یاسین دون  
 تعریف کرد خلد و حلت از دست  
 هر یک در میان مایل و خلق دست  
 سخن از کفن چه حرامی کرد تو  
 قصر تو چند ست ازین کفن کون  
 با اجل زندان و محنت است  
 با حق اقامت دین تن نیست

پند و ال ششم

شریک را که در تعریف زد نکاد  
 چون شد از تعریف استقام  
 خراج شد و یار بودی صبر  
 پس گرفت از دین و ادب نظام

پند و ال ششم

مرکب می آمدند از هر دیار  
پیش خدمت با طبعهای شاد  
شد یکجا نوازیان را بخواند  
پیش خویش اورد و بر کرسی نشاند  
گفت این قصر مرا در هیچ حال  
هیچ باقی منت از من و کان  
هر یک گفتند در دلا زمین  
کس ندیدست و نه پند این چنین  
را آید بر دست و گفت آن یکی گفت  
رخنه و نه دست از عیب است  
که بنود و قصر را آن رخنه بسیار  
تختر وادی و قصر فرخوش ز جیب  
شاه گفت من ندیدم رخنه  
پس بر الکرسیه تا جامی نشاند  
از پیش گفت ای بشا چه نواز  
رخنه و نه دست از عذاییل باز  
بود کمان رخنه تو این کوه سخت  
ورنه چه قصر و چه نواز  
که چه آن قصر است و چه درخت  
مرکب به چشم تو ظاهر کرد زشت  
هیچ باقی منت و نه دست از عیب است  
یک باقی منت این را عیب است  
از سر و قصر و جیب شاد  
رخنه و نه دست از عیب است  
کسین از خواجگی و جان تو  
با تو بیست تو بگوید وای تو

حکایت

مرکز آن بازا و هیچ آشنه کار  
از هر جایی بسیاری از نکاد  
عاقبت چون شد برای او مقام  
و حیل از کار کرد از هر عام  
خواجه خلق را بعد از او و طب  
تا برای او به بیند این عیب  
دور او نشاند و نه خود می خورد  
از قضا دیوانه را در بسید  
خام کینه از مال آیم بکن  
به سر این قدر و هم ای خام بکن

چهارم

یک شغلم مرا معذور دار  
این بخت و گفت رخت و در دار

حکایت

دیدم آن ملکوت بپیدا شد  
در خیال می گذارد روزگار  
پیش کردم دور اندیش را  
خاخر به ده بختی خویش را  
بر این ایستاده از مو پس  
تا مکر و دانش اندیشی کس  
چون کس را دانش آید بنگون  
بر مکر از عرق آن پر کشت خون  
به از آن شکست کند بر چایگاه  
قوت خود سازه اند تا دیوگاه  
تا کسی بیست که آن صاحب پیرای  
چون از دست تشنه زبانی  
خاخر از ملکوت و آن کس  
جد نماید که در یک نفس  
ست و نه انگلی در ده ساعت  
چون کس را آن خانه از ملکوت  
که شود تا چشم به هم آید  
مرکز این سپید نوازی می کنی  
فصل را می پرد و باز می کنی  
بخت طلب که نوزد من مغنی  
ملک کاروان را و مندان بچهر  
مرکز که می در علم و در پیش نیست  
بود اوکان با آن و با دیش نیست  
ست و نه و علم و کوهی با آن  
یاد و با آنی کمتر از روزیم و آن  
بخت بود و یک چندین شاز  
در غور خواجگی جیب شاز  
به دست از بر کشیدم از پانک  
و کشند از نفس تو هم به درنگ  
بدل کمالی اسم سید را آمدن  
کم شد تا به با کوه پادشاهی  
نیست مکن سر قرا از کردت  
سر بن تا یک زبانی کردت

حکایت



یا بهر پیر روی چوین کن  
ای سواد باغ تو زندان تو  
و کز دین خاکدان به خود  
چشم هست و کشته دره برین  
چون حسا پندی بدان درگاه جان

### حکایت

قدیس تا بختی شد بیکار  
کاهستان نادیده ازین چوین  
شبهه ای چون آن شنیدی و کار دید  
کرجهش از پیش خواهر بود تو  
تا پند داری تو از نفس خویش

### حکایت

عده به سوخت آن یکی غافل چه  
مرد را گفت آن غمزد نادار  
تا که تو نطق آرد عالم کنی

### مثنوی

و بگوید گفتش که ای مرغ بلند  
عشق او آمد مرا در پیش کوه  
شمال روی او دره زنی مرا

کسی بگو

کفایت پیدا کنی یا هم قرار  
چون به نام از پیش بود از خون تو  
و اما به پیش می باید گرفت  
من نه مانع بی رخ آن مایه ها  
در این وقت به نامی که گذشت  
کفر من ایمان من از عشق او  
که اندام من دین اندام کس  
نکاح را هم خود در خون چون کنم

### کجواب

گفت آن در بند صورت مانده  
سرمه ای را که تنها سینه بود  
سرمه ای که تن بنا شد بی زوال  
صورتی از خلط و از خون ساخته  
که شود آن خلط و آن خون کم اند  
سر بر افتد پرده از پیشانی کار  
هم که در صورت اتفاق کل  
در میان صورتی که آن مختصر  
سر بر نه این است که کیهوت

### مثنوی

کسی بگو

در مدی پشربلی بی کیت  
کت پشربلیت بود آن من  
دل بلو من میوم از عشق  
شیخ کتا چون دست بخوش ازین  
دوستی دیگر گزین انبار تو  
دوستی که ترک نقصان افده  
بر کشد دوستی صورت مبتلا  
زودش آن صورتی شود برین دوست

### حکایت

تاجری ماسیه و ملکی چند داشت  
اکتشی بغروخت نا آواره شد  
بغیریش خواهد او میفراد  
ناتوانی او جگری خوشش  
رفت مرد اندامی که تمام  
زاد می کشی که این عالم است  
کز قاتل وقت و چشم عقل وقت  
روز با زادی چنین ادا پست  
بر نفس انفس وقت کو مرت  
از قدم تا فرق نعمت ها او پست

نابینا

نابینا ای که در دور افتاده و  
حق ترا پرورده در مدتی زمان  
در جدایی پس صبور افتاده و  
تو را نادیده بغیر مایه باز

### حکایت

خرو و رفت در دشت شکار  
بود خیر و را مکی او خسته  
از کمره حق و وقع ساخته  
از دشتی حلال و دست ابریش  
شاه آن مکی را سبکی خود گرفت  
شاه می شد و تقاضای آن مکی روان  
سنگی می شد که حقوق افاده بود  
دشمن خیرت پنهان ده شاه ده  
گفت باخبر پیش چون من پادشاه  
دشمن را بکشت و گفتا این زمان  
که نوزدی سوزن آن مکی هر نزار  
مرد مکیان گفت اگر این وقت  
سجده این مکی دشت و حور انرا  
شاه گفتا چنان بگذارد و درو  
تا که با خوشی اید به این  
ای مکی اید کاشنای یا قشت

گفت الا مکیان یک تا زاید  
وز هر دشتی جل زاید دوخته  
نوزاد که دشتی انداخته  
دشمن ابریش و کوه نش  
دشمن آن مکی بدست خود گرفت  
درو یک بود لقی ایستوان  
نکست آن شاه مکی این پادشاه بود  
کاتش از پیک کما و زو  
سوی غیری من تا نکرده نکا و  
پیرم سید این بی ادب را در جهان  
بهرش بودی که بی آن دشت کار  
جله اذام مکی ادا پست  
اهلیس و نه و کمد بر پست  
دل زود میم او بر دار و درو  
خوشی را ادا پست بید چنین  
و از بر من شای جدا پست





1800 - 1801

تا که چون در شش و پند با یک نفس  
آتش بیرون جسد از بال آید  
زود در عینم نهد آتش بی  
مخ و عینم مرده چون افکند شود  
چون فانی در دنیا، افکند سپید  
آتش آن عینم چرا فکند کند  
چون کس با در جهان این اوفاد  
که در وقتش در سیادت و مدد  
فکند در کشته در سایه غبار  
تا که در عالم و در دود بود  
در در اعراق و پیرانه انداخت  
آخر و در اجل چون داد داد  
انجا ای که در اجل  
در در آفتاب کس بی در کشته  
در که اگر در پیران داشت و عالم  
که در در کار بسیار اوفاد  
حکایت

✓

هرگز نشد این روز هم نماند پس  
 کار پس مشکل پذیرا او قیام  
 بود کف خاک بجا آمد  
 هم نفاس رفت جز بادی بدست  
 جان شیرین شود زنده و زنده

## حکایت

چو در عیسی تیساروی نوشت  
 آنکه یکی زمان آب منم بر کرد و روش  
 تا از آن آب الکی تخمش دان  
 سنگ بارید آب فرحت آب جوی  
 تا بر آن تخت آب فرم چنین  
 پیش عیسی اند فرم آمد و سخن  
 در این کلاپد من باران نزار  
 که کشتم چون باران بود نیز  
 و ارم از آنجی هر کس این چنین  
 احوال حاصل زمین جیوش راز  
 عیسی را کم کرده ای راز جوی  
 که تا نباشد نه خود را باز شو  
 زبشاد را از آمدن حسیب



زنده تپا ناپود مردم کم شده	داد مردم لطف نادره شده
همه شادمانی پرده این دوش را	پیش بگو ز باری یا پر خورش را

**حکایت**

گفت چون بخواه به تنوع اوقات	بود شاکره خاک گشت از دولتشاد
چون گفتن پیالیم و قوی پاکت کنیم	که کد این جان و خاکت کنیم
گفت اگر توانا بایم اما غلام	افزون کن بر جا که طاعت و السلام
من و خود را زنده در خود راز	چنان مردم مرده کای بیاید تو یار
من چنان رفتم که در وقت گذر	یکسرم نمود از من جیسر

**سوال سایر باریان**

و یکسره گفتش که این یک اعتقاد	بر یاد یک دم از من بر حلقه
جمله مردم بر من مایه ام	مستند کوی عالم بودم ام
بر دل بر حق ما مدان غم است	کز غم بر خفته در نام ایت
دایا حیران و عاجز بوده ام	کافرم که شاد مرگز بوده ام
ما نه ام زین جمله غم از خورشین	بزیبای چون راه کیم پیشین
که بشود که نشد به پیش غم ام	زین سفر بودی دل پر غم ام
لیکن چه نوالی باشد از غم بودی کم	با تو گفتیم حال اکنون چون کنم

**جواب**

گفت که مژده مشید امانده	پای تا بر فرق سودا امانده
انرا و به همراه این بیست و	تا بیست و یکده در یک زده

درد این کینش من بیکه زده	خوشه افکینش بیکه زده
چون گفتن تپا ناپود مردم کم شده	داد مردم لطف نادره شده
همه شادمانی پرده این دوش را	پیش بگو ز باری یا پر خورش را
گفت چون بخواه به تنوع اوقات	بود شاکره خاک گشت از دولتشاد

**حکایت**

گفت چون بخواه به تنوع اوقات	بود شاکره خاک گشت از دولتشاد
چون گفتن پیالیم و قوی پاکت کنیم	که کد این جان و خاکت کنیم
گفت اگر توانا بایم اما غلام	افزون کن بر جا که طاعت و السلام
من و خود را زنده در خود راز	چنان مردم مرده کای بیاید تو یار
من چنان رفتم که در وقت گذر	یکسرم نمود از من جیسر

**جواب**

گفت که مژده مشید امانده	پای تا بر فرق سودا امانده
انرا و به همراه این بیست و	تا بیست و یکده در یک زده

الحاج

پیشوال پیاپل دیوانہ دم



دیکر قیام کند اندک و در میان  
حق تا ارم با اقبال و در کار  
مرج فرود و بیاورد و در میان

ایکاد

گفت یکم که گدایان مرغی را بر سر  
 که خوان بود از آنکه کان پرست  
 در زمین و آسمان و خاک و آبی و عالم  
 مگر بیهوشی کشید و زان بر سر  
 و افکند بر زمین کشد هشی و بیهوش  
 کار خوان پرست در فرمان گیر

تشو

جسدی برفت شمره و فتنه  
یکی چنگل کانی در پیش داشت  
از ترکان را بنده از غزل  
مهری چندای بریده داشتند  
و با این چند نیز اداخته  
و چشمه رود در ده شعبه یار  
و چون در آنجا که زندان پادشاه  
از آنان را چو خود باو داد  
نیش بر سر را را در جیب

[illegible]

هم آخر که جان احد بلب

وخرقان حسن گفتند برب

کاشکی بشکفتندی جان من	باده کردندی دل بریان من
میسر بعلیایان نو دزدی و لم	شرح و اقلدی که چه مشکلم
تا جدا شدی که با او نای را نه	بست پرستی راست ناید کز میان
بندگی این ایست و دیگر سر من	بندگی افکند گشت از هیچ کس
تا خدایت می کنی تر بندگی	که ترا ممکن شود افکند سیک
هم بینکن خویشی و هم بندگی	بند و افکند و شو زنده یاش
شد جسمم بر روی و دست و پا	که جویش این وقت لاح

حکایت

بند و را خلقی بچشید شاه	بند و با خلعت درون اجداد
کرد و در روی او بنشست بود	با شین خلعت آن اسر و بود
شکری با شاه گفت ای بادشاه	پاک کرد از خلعت تو کرده باد
شد بدان شاه هر چه افکار کرد	حالی آن که گشته را بر و اس کرد
تا بدانی که لکن بی حرمت بود	در باد شاه بی قربت بود

سوال بیچاره پیر

دیگر گفتی که در راه خدا	پاک با زدن بدن بود ای پاک ترا
ست شغولی ای بدن مرا	بر چه دارم می فشانم و ایسلام
بر چه در دست ایام کم کرده ام	ز آنکه نه است این چه کردم گفتم
تا تمام خویشی را ز بند هیچ	برفشانم جل چندی از بند هیچ
پاک ناری میگفتم در گری ای	تو که دریا سیک به جهم روی او

جواب

گفت این رو نه در هر کس بود	پاک با زدن نداد این رو من بود
مرگ او و باعث خویش بود پاک	وقت و در پاییک مرده آید پاک
چون بسوزد کل باه آتشین	حق کل خاک گشتن بود نشین
چون چنین کردی بر جبه از بند	در نه خون مرده تا که جبهت از بند
چون چنین نخوانی پس توانی	خویش را با ناکش از بند پرست
تا از او پاک داری ایست	این سفر کردن تا زدی خورست

سوال

داده از خود به ترکستان ج	گفت من دو چیز دارم ده بستر
آن یکی اسب است الحق کام من	و آن دیگری نیست جز فتنه من
که شیدا به یلم اند که این پسر	اسب می فتنم بشک این خبر
تا کنی به بینم که صفت آن سرور	چون دوست ده کوشد جانم عزیز
تا شنوی و سازای جو شمع	دم زنی از پاک با زدن پیش هیچ
مرگ او از پاک انجا دم ترا	کار خود تا بنگی بر دم ترا
پاک با زدن که بشو تبه مان خون	هم در آن چاهت قفای ای خور

سوال

سپید خرقه ای که حقیقت یافته	بدر کارن دوش با و فاشن
مادرش از فتنه شیخ آورد شور	تا با دشمن خبر با و با و بنور
چون بفرزد آن نیم باه تانی کرده	بهر فرزندش جزا کرده نه زده



چون در آمد شب پیران پاک راه شیخ کشان من افشته که را کین که اگر صبح باد فغان خورده منه نام یک سوزن جان چنین سخت که دست این که دارد او فغان نیز از همه جا سینه در سپید مگر چه غم است بر جان غریب هر که از کرم خدم شده اشک مستداران طاعتی بر تیراد	بلندی و استانی او تمام گفتند پیشش طاعتی نداشت تا بچند قریش بر جان خورده نیت با او کار من اسان چنین برتر از یک و مدار او فغان کاروانه استانی سینه در سپید نیز به ایام خواب بود و نیر سر سپید را خون بر او زشت جان کشنده ایشان کی غم و نیر
---	--

**حکایت**

می نام مسیح کس که کون یافت انجا بد دولت بود کایشان یافتند جان جدا کرده از ایشان انیس بگفتم که درین زمانه ان زمان کین ازین آمدند و بمنزورید	لا اله الا الله محمد و فرعون یافت ان زمانه کانی تمام ایام یافتند مگر این دولت نر میسر کس پس دیگر بیرون نماند از جهان سبحان الله انی انکون و انی کون
--	---

**ادب و موعظه**

دیکه گفتند که از صاحب نظر که چه چشتم من بطورت من ضعف که چه فکرت نیست بسیاری را	همیشه گفته را به من معنی اثر در حقیت گفت حق دارم شریف همیشه عالی خلق با وسایل
--	---

و این

**جواب**

گفتند متاهلین عشاق است هر که شد مت عالی بدید هر که یک در مت واد است نقطه کن جفا نما مت است	مت عالیت کشف بر پست هر چه پست آن جز عالی شد بدید کوه او خورشید را چون تپست بر وای مرغ جاننا مت است
---	---

**مشق**

گفت بر سفا بری بفرستند برق وید اوانی بیت بر خاکستند زین لای بری بفرستند ویدان جمع اند در خوشی از آن لای این بهر رگشته ام این لای بیت ن وای من کج خدا را مع را گفت ای پیم مشاهده کنمش با را این پیدا کن گفت که را شتر پیش یکایم پس که بد و شتر است هر الی که گفته حاصل یافت ان زمت بود که ما شاد بند چندی را چون بیت هنرمان بدید	معدیان از شوق اوی میروند خج روم مشک مشک خاپستند ویدان جمع اند در خوشی گفت ای دلان کنای فروش ویدان جمع اند در خوشی دست هرات خوش بی عشق پست در خرد تو ای در پیم نخود ویدان جمع اند در خوشی کین بهر و کین بخود بدید کوید اینده دل از خرد انان گفت ای شش عالی یافت الش و با دشتی او نکند صد هزاران کن ویدان جمع اند در خوشی
---	---

همه بیا کی متشن در کار شد  
 بزم در مکن خپش میز از شد  
 یکی شود با ذوق هرگز هم نشین

**حکایت**

شیخ خودی آن یکی گشته کل  
 از قضا بی رفت سبزه شکوه  
 شیخ گفتش بیای پروری یا حد  
 مگر تو را دوست دارم و دوست  
 و تو را دوستی نه دوستدار  
 دوستی و دشمنی با - پسین  
 که بر یزیدل دایب یکفین  
 منوش گفتایم و ده شفا  
 و شما را دوستم نه دشمن  
 از شما هم نخرم عاریم نیست  
 متاید همو مرغ تیز پر  
 بیرون از خاک پستی و تن  
 رفت با دیوانگان در زیر پل  
 گفت دیرم چو قدم اندازد  
 از او بیرون نیست حال با حد  
 زود از دنیا بر او رفت تمام  
 زود از دینت بر ایم این کار  
 پای ده نه خویش را رسوا برین  
 و ادبی زین طوطی و این جوس  
 حب و بغض نیست در خود شفا  
 رفتم اینک تا پیروز و خرم  
 با بد و نیک شاکاریم نیست  
 هر زمان در میرود پیرتر تر  
 بخور و شرباری و پستی و برت

**حکایت**

نم شب و یازده و شش و کایت  
 حقه پر و نهاده ما ده و  
 چون پیر این حقه بر گیر و اصل  
 گفت این عالم بگویم که چیت  
 می بینم از جمل خود سودا ده  
 هر که پر دانه پیر و نا اذل

در بیان حقه ماند مبتدا  
 عقل را دل بخت در جمل  
 مرغ در کرد و بر او پل و پر  
 تا تو باش از همه در پیش هم  
 دانه بر دام دانه اقباب  
 در مکن او بی پر بود در حد  
 مرغ معنی را بهشت پللی ده  
 پیش از آن یک حقه بر گیر ده  
 یا نه پل و پر وجود و خویش هم  
 مرغ مت خاصه در راه صواب

**سوال سایل یازدهم**

دیگر گفتش که انصاف و وفا  
 قوتی داد انصاف هم بیست  
 و کسی چون جمع اند این صفت  
 چون بود در حضرت آن پادشاه  
 بی و غایت هم نکردم با کسی  
 زینت او بر نه بود در صفت

**جواب**

گفت انصاف است سلطان نجات  
 از تو که انصاف آید و وفات  
 نزد قوت نیست در مرد و پادشاه  
 و انکه او انصاف نه به نگاه  
 پستند نه انصاف نه زودان کن  
 که مصطفی شد برست از نجات  
 به زخمی در در کعبه و وجود  
 بهر از انصاف و اذن فرمان  
 از پادشاه نالی انقدر داد دار  
 کس خود می داد اند الهی

**تشی**

بعد جمل امام مصر بود  
 چون ز علم و فکر صافی اند  
 هر کس در پیش او در یا مستی  
 شرح فضل او بود از معبود  
 زود پیش بشر صافی اند  
 هر کس که در پیش بشناخت



گفتن آخر تو امام عالی  
احد جلیل چنین گفتی که من  
علم من زود به نام یک شیک  
علازمی انصاف تو در منبر

پیش این پیوپا بر من میرود  
کوی بدو من احادیث سنن  
او خلایق به زلف و اندر یک  
یک نفس انصاف و بیان نگر

حیات

شدوان یا پادشاهی بود میر  
مردی بر محمود بر ندش سپاه  
هم نشانی ایشان یافت او  
بعد از آن که قصه و تنهانش  
رون و شب که کرب و در سوزید  
چون تر شد تا لعل و زار او  
خواند محمودش بر پیش رخ  
تویش نه در مکن بر خوش ازین  
تپه و در خوش گفت پادشاه  
زبان بیک کرم که خود از لعل  
مکون ای به عهد و عهد و عهد  
ما نیا به پیش تو محمود جان  
تو نکردی یا من این عهد بود  
کوهی بایست که کن مشکری

شد مکر و لشکر محمود امیر  
شد سلطان عاقبت ال پادشاه  
هم زده عالم جدایی یافت او  
و آن روز بر خاست و در سوزید  
روز و شب شب بر از رفت  
شد غیر محمود را از کار او  
گشت مد مکت و در زان پیش  
چند گری نیز مکن پیش ازین  
مکن می کرم نه به مکن بر چاه  
در تپه است سر کشته ازین حال  
کامیابی چون من تم جفا  
باجه می به سپاه سر فراد  
باون کشته و فایرون بود  
سر تو تو فاد بر سر یکی

پیکر

به سپاهی یاد نامه از من  
کلی از من و فاد تو جفا  
کلی از من و فاد تو جفا  
کرمه در حق شما ای این خطاب  
چون کم این کشت و کوه را  
حرف انصاف و عقاده ای گشتو  
کرد نامه ای تو هر چه که گشت  
هر که بود شد نه انصاف و وفا

دوست خوانم بگو یا دشمن  
در وفاداری چنین خود روا  
در وفاداری چنین خود روا  
چون دهم از پونا بدین جواب  
کریم ثابت ایمان ای پیر ما  
دوست دیوان که کاری شوی  
دوست بدین بدین کوی گشت  
بیت در و بیب جوان مرده روا

مکات

خادی از کافری پس سر فلوز  
یون بشد خازی تا خوشتر کرد  
بود که فراد از آن خوشتر  
کوشه گزیر که کافراک تر  
غبار پیش چون دید سر خاک راه  
خوست آید زنده بروی نهان  
کای همه بر عهد و سر تا به پا  
آن نزد تیغ و اولاد مهل  
ای زانو تو نه عهد بر ما خوانده  
چون گوید کرد کافرش ازین

خوست صفت تا که نگذارد فاد  
باز آمد ملک بر دم پیش کرد  
حمل خود است آن نیز مردن شد  
پس نهادن پیش بر خاک سر  
کشت غرت یافتیم بهایگاه  
بافت آورداد از آستان  
خوش و فاد عهد می آری میا  
تو اگر تیغ نه بد جلیت جمل  
کشته بر عهد خود تا مانده  
نایوان مردی مکن تو پیش ازین

# تاجوان مردی که کنیز از سر

چون نگویید که کافرش ازین  
آن نگویید که دین بد میسکین  
بودت از کافر و قواد عین  
ای مسلمان ناممک اندیشه  
رفت غازی زین سخن از طبعی  
کفرش پیر حرام مانده  
گفت که این از چه بگوئی راست  
پس فاکتار که از بهر تو  
چون بشنیدین ققه کافر شکار  
گفت چار که با جوی خوشیش  
از قادی که چندین عتاب  
عرض کن اسلام تا دین آورد  
ای درین بر دلم بندی چنین  
بسکه باطلوب خود ای عیالوب  
لیک جرم هست تا دلس فلک

حکایت

تاجوان مردی که کنیز از سر  
با کسان آن که با خود میسکین  
کو و قادی شرا کر مو ملتی  
در قادی کافری کم آنی  
در حسرت کم و در سیرت کم  
تغش الله دست کرمان مانده  
کین زمان که در دین و دنیا  
این چنین کرمان من از قوام  
نفره ز بعد از آن بکریت زار  
از برای بنده معبود خویش  
چون کم در بهر قادی و حساب  
شرک بوزم شرع آیین آورد  
به خیر من از خداوند چنین  
پس غایب کرده تو روز و شب  
جمله در رویش بگویر یک یک

مکرم

در پند از من تعالی این خطاب  
کرد و نما دارد تو خرم را کن

## حکایت

در بیان خطه شاد کوه  
در پیر میاد یک کشت جان  
دیدی یوسف بود در قریه  
است ز درون حلقه سبب انظار  
گفت حالی یوسف حکمت شایان  
و برادر و کشتاوند آن زمان  
بد گشتند از غریز حق شایان  
یوسف الی گفت میدادم  
گفت یکو یوسف ازین  
ام یوسف بود که بود از غنا  
گشت زویر طاس یکبار و کر  
گفت یکوید پدر را سوختید  
از آری که گشته ای کافران  
از من الله تعالی حرام مانده  
که ریشی باشد آن کین قدام  
نموده ازین و فای کوه

چون دم این بی وفای زویر  
در دینش دست ازین کوتاه کن

پیش یوسف اخذ از راه دور  
چاره و پیر سپستد از تنگ سال  
پیش یوسف بود طبعی از غنا  
طاسش اخذ تا آمد زار زار  
صبح میداد از او از غنا  
پیش یوسف از غنا  
کین به دانه تا جوار گشت  
گوچه کر و شاد از غنا  
یک بار بود حسرتش ازین  
در یکوید کوه بود از غنا  
طاس را آورد و کار و کر  
یوسف صدای را بفرمود  
شرقتا زاده از خدا را حاضر  
اب گشتند ازین دانه  
بشود زین بر یکوید  
نموده ازین و فای کوه

مکرم



که کسی قری نزد بر قاسم پست  
باش تا از قراجه بیاید که  
باش تا فردا چغلامی ترا  
پیش رویت عرضه دارند آن  
ان بر سودن کل در کار آمد  
بر تر اند در کتد این حق شایر

**سوال**

و یکی بر سر قاسم کای پست  
که کی کشتی یا بد غلیظ  
چون بود کشتی او باز کوه

**جواب**

گفت بر کس را که اصالت بود  
که کند کشتی او را در او پست  
که بر راه اید و شاق اجماع  
او بر دیوان بود از شور و غش  
خوش بود کشتی او خوش بود  
دره آتش سلامت کای بود  
چون ترا بر او انکی اید پدید

**حکایت**

دور

در خواست بود دولت بود  
در طاعت بود ترک بود  
در یکی در کوش قد شب بود  
در کلام و خط و طوق بود  
در کلام و سر تیغ بود  
در کوه و دیو و آن یک لکری  
در انصاف و بران و پست سر پست  
در ان خیل غلامان را ز دور  
در خواجه و شریک و او شاد  
در چون خیل این نصرت و توان بود  
گفت ان و اند و در شریک  
که جیف و بر اندر کشتی باش  
در نهار و یک این شاف بلند  
خوش بود کشتی او و انکان  
سجده اند و دید ان قوم را

را که پید باشد خوابان را  
در وقت سیم ساعد شکوید  
شب شد از یکس ان در چو  
پیر پیر و سیم بر و زرق که  
در یکی را انفسه خنک زردان  
دل جان حالی و جانی بر سر  
در نوید و پشید و جانی بر سر  
گفت زان بپشت این خیل دور  
گین غلامان چه شمر پست  
او قدا و اندر هر دیوان بود  
بند و پرور و ان یا سوزان عید  
در کداری لازم این شاف باش  
در کین کشتی او بر خود غنه  
خویش می سوزد چون پروا نکان  
چه بد و چه نیک جز زانجا یکا

در میان راه می شد که پست  
در شد ان پر کشته از طاران و پست  
در طاعت سیرت و ان و ان

چون ناد از راه او بران کام  
بر پیش اندر خشتی ز نام  
سرگشتش خون دهان شد چون  
رو چو یی چون کرد کوه  
کشت تا یکی که بر سلطان زدن  
نیز کو خشت نیوانی زدن  
هر که او دیوانه شد از نتوان  
هر چه دل به خواست میگفت باز

**در آرزوی حکایت**

خاست الله مع خلقی تا کمال  
خلق بی رویه و گشتن بان  
جلوه داد خلق بر هم مرده بود  
نیم زنده نیم مرده بودند  
از قضا و بران چون از بعید  
خلق بی رویه و ناله بان  
گفت ای دانه مرده و پلوه  
چون ندان زرق کشته ازین  
هر که او کشت ای دانه گشته  
عذر خوار باز چون گشته  
هر که او کشت ای دانه گشته  
عذر خوار باز چون گشته

**چهارم در حکایت**

و ایشی بر رفت هر که ان شد  
وز تخری بسود ما ان شد  
شمر بر کرد و نمود انش فدا  
بسی نظر ترا خوا به پیشان فدا  
ای جووان گفت مغرور و تنگ  
با کسی این بیستون گفت ملک  
این من زده کیس منامش شیند  
نمشکین او را بر قاضی کشید  
عرف او چون از خرق قاضی بود  
که از نظر او بدین راضی بود  
و ایشی گفتش که این قوم تبا  
کریند از حکم تو مغرور و  
یکن آنرا حکم تو را بیستون  
جله مغروران را مست از زمان

**حکایت**

بود در کار برید سر بایه  
عادت بسته هزارها بایه  
و شوی آسمان و خورشید گفت  
چون گفت آن مرد عالمی بر  
کر که آن خرابه بید و بخورد  
روز دیگر خواست تا آن خواست  
آمد آن مرد و تن از زنده بود  
تا بزرگ و بزرگ از زمان  
قصر پیش بر سر گشتند و دست  
زان بر سینه نه کین تاوان گرا  
بر کفها هر که کرک یک تنه  
سیرده در دشت و صحرای گرا  
چنگالین تاوان بران بایه دگر  
هر دو تن تاوان از آن بایه  
یا بایه این تاوان چو شکوهی  
چچ تاوان بست چون آن کینه  
بر زبان مرده چون حالت ملک  
زانکه مخلوق برایشان سرگشته  
چو بچید شد اگر دیوانه  
حالت یا بید ز دولت فدا  
تاوان آن حالت شود به خویش او  
شکر هیچ از پس و از پیش او  
جله زان کوید بدان کوید همه  
جله زان کوید بدان کوید همه

**حکایت**

بود آن دیوانه خون از دل چکان  
زانکه سنگ نرا خشتش کوکان  
روشن آفر تا بکج گاهی  
بود اندر کج کلین روزنه  
شد از آن کلین نکر که آشکار  
بر سر دیوانه آمد در نظر  
چون ملک از سنگ می نشاوه باز  
کرد بهود زبان خود دراز  
داد دیوانه بسی ششام ز رشت  
نرجه اندازید بر من سنگ و خشت





دریا باغ را به تندی توان  
 جان و دلی از آتش رنگم بخت  
 آتش کشتن مرز دین پیش لاف  
 کشتن خنک در نمکدم با یک  
 چو نیش را کی بود این مغز پوست  
 من به کرم مرچ کرده که پس  
 تو نه صبح و نه بصر که  
 کمر پند آرد تو خود زاریان  
 یکم شین خود دلی بر تاب شد  
 اندر خاکسترش بستاند تو  
 خشک نالی تو او آورد تو  
 کشتن که این کشتن آتش  
 عاقبت چون غم رفتن کشت  
 غلت و خردم دید و ایوان  
 سر و گرد را انداخت بر خیز تو  
 در هر با بنودت می باش تو  
 من زیش از تو کمتر آیت  
 خوش شد ز کشتار او شاه جهان

به کرم است و این سخن و کشتن  
 چو کرم چو مرچ مرچ بخت  
 از چو با او نمکدم به یون کشت  
 او را نمکدم به یون کشت  
 تا به او به و آتش و آتش  
 آتش بخت شد و آتش بخت  
 هر که و صبح با صبح کشت  
 هم ز ایاست جری هم جان

بهمان روز کشتن تاب شد  
 ریزه کشتن به افشاند تو  
 دست بیرون کرد شاه و خیز تو  
 غلغله من سرش بر تو  
 کشتن کشتن که دیدی با یک  
 اعدا تو آتش و معانی من  
 پس قدم در دهان سر تو  
 کشتن کو بر تو به با تو  
 من کیم تا در برابر آیت  
 دست بار و کیمش شد صبا

در آتش کشتن کشت کشت  
 کشتن که حاجت کیم این کشت  
 کشت کشت حاجت با کیم  
 کشت حاجت کشت آتش کشت  
 خسته کشتن لغای تو بخت  
 شمر و از دست تو بخت  
 با تو کشتن در آتش تو  
 با تو ایجا که و صبا کیم  
 پس به این کشتن روشن تو  
 هر که با این دلی و روشن تو  
 من کشتن تو کیم و خیز تو  
 ش تو بخت کشتن تو  
 عشق و صبا کیم تو کیم  
 کشتن کشتن تو کیم  
 عشق کیم عشق تو کیم  
 دلی کیم و زان کشتن تو

آغوا شاه بهمان چری لغوا  
 شامش ان حاجت کیم کشت  
 خیزه کیم تو کیم این کشت  
 صحن معانی کیم کیم  
 علاج تو کیم خاک با تو بخت  
 بخت کشتن تاب و این کشت  
 کاری باشد از بخت و حلقه  
 این بخت سر و عالم کیم  
 بخت تو کیم تو کیم  
 کیم کیم تو کیم تو کیم  
 انچه به تو کیم تو کیم  
 معانی کیم کیم کیم  
 ان خوار غم و کیم تو  
 دست از این دامن کیم  
 کیم کیم تو کیم تو کیم  
 بهر و از نظر تو کیم

به شام ان سقا کیم  
 حال این و آب کیم کیم

به سقای کیم کیم  
 بخت کیم کیم کیم



در گفتن این ز معنی زنجیر  
 گفت بین این ده ای مجرور  
 بود آدم را دلیله از کینه میر  
 کینه جلد یک کدم فودت  
 هر شد دودی ز دل سر بر داشت  
 در نوع عشق جزو پاچیز شد  
 چون نماند شمع با پیش رویت  
 دیگر گفتند که پندارم کن  
 هم کال خویش حاصل کرد ام  
 هر که هم اینجا کام دل حاصل بود  
 دیده پس را که بر خیزد ز کج  
 گفت او ایچین طبع پر خور  
 و خیال خویش مندا بعد  
 غنا این روشنی و جاش  
 با خشن فیض ز نیت بقیست  
 هر چه بدایت بهشت یک نفس  
 تا نرسد و با غارت من به  
 در گفتن این اب و آون خوش  
 ز کمر دل بگرفت زاب خود را  
 از برای که کینه شد و لیر  
 هر چه بدوشن جلد از کینه بدست  
 عشق آمد حلقه دیر در آونش  
 کینه و نودت آدم نیز شد  
 هر چه بدوشن داد و پیش یافت  
 که آدم حاصل کال خویش  
 هم بر یا ضنای شکل کرد ام  
 بدینم زین با که شکل بود  
 پیرو و نه کوه و در صحرای  
 در پیشم که در عواطف من نغور  
 انقضا و مسدودت دور آمد  
 نشین و یاقت جزا که جاش  
 که تواند به یکب این نیست  
 هر باران ایرت از پیش رویت  
 صد غنا را هر زمان کردی سید

در گفتن این اب و آون خوش  
 ز کمر دل بگرفت زاب خود را  
 از برای که کینه شد و لیر  
 هر چه بدوشن جلد از کینه بدست  
 عشق آمد حلقه دیر در آونش  
 کینه و نودت آدم نیز شد  
 هر چه بدوشن داد و پیش یافت  
 که آدم حاصل کال خویش  
 هم بر یا ضنای شکل کرد ام  
 بدینم زین با که شکل بود  
 پیرو و نه کوه و در صحرای  
 در پیشم که در عواطف من نغور  
 انقضا و مسدودت دور آمد  
 نشین و یاقت جزا که جاش  
 که تواند به یکب این نیست  
 هر باران ایرت از پیش رویت  
 صد غنا را هر زمان کردی سید  
 در گفتن این اب و آون خوش  
 ز کمر دل بگرفت زاب خود را  
 از برای که کینه شد و لیر  
 هر چه بدوشن جلد از کینه بدست  
 عشق آمد حلقه دیر در آونش  
 کینه و نودت آدم نیز شد  
 هر چه بدوشن داد و پیش یافت  
 که آدم حاصل کال خویش  
 هم بر یا ضنای شکل کرد ام  
 بدینم زین با که شکل بود  
 پیرو و نه کوه و در صحرای  
 در پیشم که در عواطف من نغور  
 انقضا و مسدودت دور آمد  
 نشین و یاقت جزا که جاش  
 که تواند به یکب این نیست  
 هر باران ایرت از پیش رویت  
 صد غنا را هر زمان کردی سید

در گفتن این اب و آون خوش  
 ز کمر دل بگرفت زاب خود را  
 از برای که کینه شد و لیر  
 هر چه بدوشن جلد از کینه بدست  
 عشق آمد حلقه دیر در آونش  
 کینه و نودت آدم نیز شد  
 هر چه بدوشن داد و پیش یافت  
 که آدم حاصل کال خویش  
 هم بر یا ضنای شکل کرد ام  
 بدینم زین با که شکل بود  
 پیرو و نه کوه و در صحرای  
 در پیشم که در عواطف من نغور  
 انقضا و مسدودت دور آمد  
 نشین و یاقت جزا که جاش  
 که تواند به یکب این نیست  
 هر باران ایرت از پیش رویت  
 صد غنا را هر زمان کردی سید

قهر او قدر و گشایش بی یافت  
 داشت ویش پس بگو آن یک مرد  
 مرد عابد بود موسی را ز دور  
 از راه حق که از حق کز پهل  
 چون بیم انعقد شد بر کوه  
 کز تر که در هل ما در ویش شد  
 موسی از تعجب بر کنش که چیت  
 جبرئیل آمد چون موسی روان  
 دریش اگر اوست در پیش بود  
 کینچین نیاید او را آوردن خطیت  
 آن تر دریش در پیش بود آن  
 چون ز دریش خود پر از آن نیست  
 و در تو با این دریش در هر یک

حکایت

داشت ویش پس بزرگ آن الهی  
 دید از خشکی مگر مرد پر  
 گفت نیت این تو بود ویش نیست  
 گفت اجبت این را بگو ویش نیست  
 آن چو از ویش خود شربت

بوقت آن اب دیا الکین  
 گفت از پر بر مکن آن تو بر  
 نیت این ویش که تو ویش نیست  
 آن مرد و ابنت خواهد گشت از  
 بر کند ویش و آن نیت

از انیس و شیطانی بود  
 پیش در کش جو موی کوف را  
 ویش این فرمود که بگو ویش  
 پای نه ترک ویش خویش بگو  
 ویش را از ویش خود الکا کن  
 نه بجهت نه راه ای یا بد او  
 مگر بود کار نه بجهت آفتاب

حکایت

موسی چون جاده پیشی کا  
 جاده چون پر شوخ شد یکبار کش  
 ربه اشان شیه بقال شد  
 و گفت که بیج بر کشی بدید  
 من از تو ویش نه بیج خرم  
 از نه چند اشان خور و خرم خاک

پایان نود و هفتم

و بگو کش بگو این را دور  
 سر بگو شد شود اشستم  
 و شد بد مرد را در راه دور  
 چون نادر من قبول شد و لب

آنچه و شاه باشم در چهر  
 اند که در شدی بود در شتم  
 مانده از در دست تو بود  
 خلق را در بیج کم از تو بود



بیا بر سر کوهی بنشیند  
 و بگوید ای کوه من  
 چه کار داری که مرا  
 این قدر غمناک کنی

جواب

درد هر کس که در ازاو باش  
 چون بد جان توانه بود شاد  
 در عالم شاد می برانده  
 پس تو از شادی خود دل نهاده  
 چشمت از بستر بوی امیج کین

مشق

با پلنگان روز و شب گره قرار  
 کم شدی در خود کی که نتوانی  
 حالت او حال دیگر و اینست  
 رقص می کردی و می گفتی ایام  
 ایام هر شادی و صبح اندوه نه  
 دل بد و دوست دره و دشمن  
 هر که هرگز بر تو کی باشد روا

حکایت

تا از شادی می گم در زمان حال  
 با خداوندیش پیوستم بهست  
 یک گن شادی بر بیایه عجب  
 پس پیش عجب مطلق شاد شو  
 و هر چه عجب تو کردی و آن

کریب خورشید شفق می آید  
 کرب بر میو سبزه تنه می آید

حکایت

بدرستی محتاج ایستل خراب  
 در دو حاشیه پس که در هم خرد  
 بر لبش دلا با گرفت از دی طارل  
 بر گرفتند راه با جاسه خویش  
 دست دیگر سر زان ایام میست  
 دست آمل الکن جود الله چو ال  
 کشد ایام بر دو کم با جاسه  
 آن ایامی در و آن خویش نه  
 عیب بین تلای که تو عاشق نه  
 کر عشق اندک خبری در یکن

حکایت

بدر روی تیر دل غم انگیزی  
 داشت بر چشم آن زن چرخ کار  
 لایق سید کار بود بی غیر  
 مرد عاشق بر او بر عشق زار  
 به ازان کم گشت عشق آن مرد را  
 عشق آن زن در دلش نهاد

بیا بر سر کوهی بنشیند  
 و بگوید ای کوه من  
 چه کار داری که مرا  
 این قدر غمناک کنی

بس بدید ان مرد جیب چشم باد  
گفت ان ساعت گشته عشق تو کم  
چون ترا در عشق نقصان شد به  
گفته اند و سوسه پر شمر دل  
چند جیب دیگر ان جیب با من  
تا جوهر جیب تو اید گران

**حکایت**

محبوبان در این روز بسوز  
زانکه کرمانی حرام اینجایگاه  
بودی تو محبت از من بیست  
در جنایه من شونیزین پیشتر

**سوال**

دیگر گفتش که ای پسر گل راه  
چون شود بخت از دهنش از او  
انکه تو چیز اگر اگاه است  
چون رسیدم من بدو ان ضایع

**جواب**

گفت ای غافل نه اگاه اوده  
درد را در غایت الهی است  
در حد عام که اگاه اوده  
ز که چرخ خواه او را خواه اوده  
کوزم چرب که بنوا جی است  
ز که چه دایه که بنوا جی اوده

در کمال  
در کمال

بر که در خلوت مرا ای تن شود  
بر که بوی یافت از خاک و گلشن  
فردا در آستانه ای آن شود  
کای بر شوی باز کرد و از غولش

**حکایت**

وقت مردان بوی عقی در دو بار  
آستان را در هر کشت اوده اند  
چو بوی قد میان خوشی را  
شکر میکن بر شادی میفرام  
که در این مقام و این تو فری  
زانکه می گویم و این چکار

زانکه می گویم و این چکار  
بیکم بر کم تا که اهل شهوت  
عشق تو با جان من اندر شست  
من ترا دادم ز دهنم که فری  
که بسوزی بچو خاکستر مرا  
من ترا خواهم ترا دادم ترا  
عاجت من از هر عالم تو می  
عاجت این دل شده بوی برار  
جان من که سر کشد بوی ز تو

**حکایت**

حق تعالی گفت با داود و پاک  
کز روز و نفع ز بهشتی مرا  
بنده کاغذ را بگو ای شست خاک  
بنده کی کرد و در شستی مرا



کربندی هیچ بود هیچ غار  
 من چون استحقاق او درم عظیم  
 کور جا و خوف بی در پی بدی  
 ی سزد چون خداوند مدام  
 بنده را کوبان در از غیر دست  
 هر زمان جز با بود در هم فلک  
 چون شکستی با یک راهم کوز تو  
 آن همه خاکستر آنکه برشتان  
 چون چنین کردی خراشد کنون  
 کز تراشغول فلک دور کرد  
 حکایت  
 چون ابا ز خواص را محو خواند  
 گفتش ای دادش لشکر تراست  
 من به خواهم که تو شایسته کنی  
 هر که آن بشنید از خیل و سپاه  
 هر کسی میگفت شاه با قلام  
 لیک است عتبات از بهوشیار  
 جلد کفشدش که تو دیوانه  
 چون بسطاع رسیدی این قلام  
 داد ایا زان قوم را عالی جویب

ببینم

نیستید آ که شاه بخت  
 چون در مشغولیم تا من نشاء  
 که حکم من کند شاه جهان  
 هر چه گوید آن تو نام کرد و بس  
 من چه خواهم کرد ملک کار آت  
 کز تو مرد طالبی و حق شناس  
 ای برادر و شب معطل مانده  
 بر شوی از بهر تو ای لواله الفت  
 تو ز جای خود چو مردی ادب  
 آتیه اراج عزت پیش باز  
 ای در دنیا جستی تو مرد آت  
 تابشت و دور زنت در ره بود  
 چون ازین هر دو بروی کی تو تمام  
 تو و مردان این بدان ده آن بدنا  
 چون نه هر دو در گذشتی فرد تو  
 حکایت  
 خان الا قی من فوق الجباب  
 گفت هر چیزی که متا شد جهان  
 جمله را باید عوض الا مرا  
 چون عوض بخور مرا به من میگذا  
 ناکز سر و قتم ای حلقه گیر  
 کز باد او و پیغمبر خطاب  
 خوب و زشت و زشتا را و نهان  
 نه عوض باید و نه بسا مرا  
 من بسم جان تو جان و زتن بسا  
 یک نفس غافل مشو از ناکزیر

لحظه من بختی جان نخواه  
 ای طلب کار و جهان را آید  
 دوست در هر دو جهان مقصود  
 بر تو نگر و نشنید هیچ  
 بخت بود که هر پستی تو بود

تمثیل

یافتن آن بخت و نامش بود  
 بهند و جان از هر پستی تو بود  
 هیچ کوزه شاهی تو خوشش  
 هر کسی نقش حق بخت  
 کشت ترسیدم در در شکار  
 آرد و محمود را و هر کوش  
 بهر چون محمود نقش بر درخت  
 بخت من جوهر بر آید ازین شای  
 شاه کشف لایق لالت این بود  
 بشکن آن بهتا که داری سیر  
 نفس چون بخت بوز از شوق تو  
 چون بکوش خوش شود سحر لالت  
 بسته عهد الی پیش تو  
 چون بد آن اثر را که دردی نیست  
 چون با دل بکش عشاق تو  
 ناکزیرت اوست پس با او بساز

هر کس که

هر کس که بخت یافت از خاک و ش  
 یک بوشوت باز کرده از برش

حکایت

را بعد گفتش که ای دانا بخت را ند  
 و نشان را کار و بایسته بسیار  
 و نشان را اخوت و دوستی  
 که زنی با اخوت و دوستی شوم  
 پس بود این سلیس از تو مرا  
 که سوی مدد عالم بنگرم  
 که او را بخت حق او را بود  
 هر چه بود و بخت و خواهر بود نیز  
 هر چه را بختی جز او یا بی نظیر  
 ناکزیرت اوست پس با او بساز

حکایت

گفت برو که خود شاه چشیده ای  
 مندم آن را لشکر که آید و دید  
 ند که آن روز شاه واد که  
 بخت کال فتد این جایگاه  
 طاقت چون باقت نفس خیر  
 بود یک روز خفت از قیاس  
 چون زده بروی خفت یافتند

ع



شکستی با گفت های از کسان  
 زانکه با حق تو نام دارم از گفت  
 سبکی گفتند چو بن مال و زر  
 باید راده که کینه بیه کشند  
 شهر بن اندیشه پر کرده ان باغ  
 بود حسین بر سر فرزند ار  
 بیه که گفت او در میان ان سپاه  
 گفت این جوان را فرات که  
 او جوان دست از شاه و سپاه  
 شاه ان فرمان را شاه چنان  
 بی دلی و روانه گفت ای پادشاه  
 که تو ای داشت با او نیز کار  
 و در کار با او بود کار  
 حق بر معرفت داد و کار که داشت  
 حاجت کرد ان غنیمت را نشان

قصیده در بیان بیادگار

کین غنیمت را بدویش ان حسان  
 تا درین عهد قیام نام دست  
 چون توان داد ان بشتی بی خبر  
 یا بگو تا چه خرد بیه کشند  
 در میان ایام ان حیران باغ  
 لیکن عوای بی دلی و دیران  
 چون بدید از دور را با شاه  
 زو به رسم هر چه گوید ان گنم  
 بی عین کویه سخن این چایگاه  
 پس تمام ان مقدم با او میان  
 کادیت آمد و در این جایگاه  
 تو بود جو زده بند پیش ان عین  
 بهین بکن اینجا دو هر که شد  
 او که در ان خرد ان که گنم  
 حاجت نمود گفت ان شهر دار

دیگر گفت اما محضت بود راه  
 که بگری چون درین سودا بودیم  
 پیش نشانان خنده با پدر پس

کن

جواب

گفت ای سائل که فرمان بری  
 هر چه تو نیاید بری کا بجا بود  
 علم نیست اینجا که اسرار است  
 سول جان و دلی بیه برهست  
 که بر آید از سرده ای یک آه  
 چه جای که ان من غنیمت  
 که در این عالم خلاص آید بهید

چون زانکه حشمت و لغز داشت  
 تا خدایه گفت پیش ان این پیش  
 بر تن بر ست پناذ با زو کشای  
 ان علامت اند بیست کارش خداد  
 بر پیشانی دید هر که نیک بخت  
 مرد به به که که از ان استوار  
 چون نه ایما که بشنود ان زود  
 مرد گفت ان بر حلق حریفه فر  
 چون بپایند بر تو فرم چه بپای  
 بر صحن کن دوش و ال بر جای دار

رفت و بر صفت را بر زبان باز داشت  
 پس بر تن بجا و بر لب هکشت  
 کین دم امش بشنوم از دور بجا  
 روی یوسف دید و دل با شاد  
 دست خود بر پرستین بکش و خشت  
 ناله بیه کرد یوسف زار زار  
 گفت اخ محضت تر زان که بود  
 چون ز اینجا بر تو اندازد غطر  
 بی فکر اندازد مرا در هیچ  
 بعد از ان جویت قوی بر جای دار

همیشه در فراموشی و در غفلت  
 خوابیده و مستغرق بوده و او را در آن  
 دور نه بر خاک گرم و ریگ گرمی  
 توجه می بود چنانچه او را  
 بباران و آفتاب و اینها

100

سؤال سابع بیست و دوم  
 ای که گفتن کرد و اندر راه  
 دید و نشد این و آن پناه  
 در میان این و آن طریق  
 چه فرسنگ است این و آن طریق

ان شہداء اچھا کہ کم بد پر  
میت وادیت طلب آغاز کار  
ایں بیم و افسوس ان عورت  
یک غیر بابت دہلوانی بچہ  
وادیت عشقت ازین بریک  
میت چارم وادیت استغاثت  
لاؤن تو خود کار  
حسرت دلاؤن تو کہ ازادی

این دوزخ است عذاب دوزخی طلب  
طوبی کردن بکسی اینجا بدو

Handwritten text in Persian script, likely a title or chapter heading, partially obscured by the binding.





حکایت

وقت مردی بود شبلی میفرواد  
چشم پر شید و دلیله بر انتظار  
در میان زمانه حیرت بسته بود  
بر پر خاکستری بخت بود  
سرگرمی اشک نه خاکستر او  
کاش خاکستر فشانده بود بر او  
سایه کشتی چنین دخی که است  
ایده کس را که او نه آمد بخت  
کشته می سودم چه سازم چون کنم  
چون ز غیرت می گذارم چون کنم  
جان من گزافه عالم هم اوشت  
ایضا زمان از حیرت ابله بخت  
بر خطاب لغتی او راست پس  
این اوقات ایضا سویم کس  
ماند شبلی نشسته و نقشه جگر  
او بدید کس ایضا چیزی را که  
گرفتار است با شدت از دست تمام  
شکل با کوه نه او بود را  
که عزیز از کوهی و ز پیشک فراد  
پس نه شاه ایضا هیچ کار  
شکل و کوه را نه دشمن شود است  
ان نگویند که ان از دست او است  
که تر است که نه معشوق است  
به که از حیرت که او را بدست  
مرد باید که غلبه و انتظار  
به زمان جانده کند او را شاهد  
نه ز مایه از غلبه ساکن شود  
نه و به ایوه نشن ممکن شود  
که روز است ز مایه از غلبه  
مردم به باشد درین دیاب  
لی مشوا هر یک به بخت نیز  
به غلبه چون بی نهایت است نیز

حکایت

بختی که میگوید به بی سپاه  
خاک سبز را چه بر خاک راه  
که به چه جای کوه خاک پیش  
شاه چون ای دیوانه خوش  
ویرانچو در

حکایت

دید بخون را عین زور و خاک  
کان میان بکند می بخت خاک  
کشت ای بخون چه چو به چنین  
کشت لیس را چه کو به چنین  
کشت لیس را چه ز خاک  
کاش بود و خاک شایع و خاک  
کشت من چو پیش بر خاک است  
بو که باید که شش آرام بدست

تشیل

یوسف امدان امام روزه کار  
عاجب اسیر بر جان پناهی کار  
کشت چنان که در بالا و پست  
دیده و می بگوید در هر حیرت  
بخت یکیک قوه یعقوب در کار  
یوسف که کشته را بر سر حیرت  
در دیار و در ده آن انتظار  
در زمین هر دو نیاید کار باز  
تا ازین مرد و بر آید روزه کار  
در طلب خبری بیاید مرد را  
سر کن زنها ازین کسر را باز  
چون مرد که باشد اهل درد را  
چون آن خواهی و در نه بسی  
چون مرد که باشد اهل درد را  
چون آن طفل که باشد در شکم  
چون مرد که باشد اهل درد را  
چون آن خود مشو مردی بی  
چون آن طفل شکم خوش و پس  
چون آن خود مشو مردی بی  
چون آن طفل شکم خوش و پس  
چون آن خود مشو مردی بی  
چون آن طفل شکم خوش و پس

حکایت

شیخ منند بود و قیض عظیم  
شیر محمد دید به خون دل و نیم  
دیگر بر روستای ز دور  
کادو بخت و از آن می بخت  
شیخ موی او شده و درش سلاطین  
شیر دادش حال قیض خود تمام



هر چه بشنید گفت ای پسر سید  
 که گشت این جلد بر از دین تمام  
 و بود مرغ که چینه آشکار  
 که زید آن که با چهره ز زمان  
 از دین بوی نیاید جان آموز  
 طالبان را بر می باید سپیدی  
 از دین چون این طلب آن  
 هر که شود طلب کرد ز دین  
 هر که شود طلب حیرت بود  
 که زید آن که با چهره ز زمان  
 از دین بوی نیاید جان آموز  
 طالبان را بر می باید سپیدی  
 از دین چون این طلب آن  
 هر که شود طلب کرد ز دین  
 هر که شود طلب حیرت بود

مکانه

یکشی محمد می شدی سپاه  
 کرده بود هر مای کوی خاک پیش  
 در میان کوه خاک و فلک  
 پس که شب باز آمد شهر بار  
 گفت آنرا آنچه در دین آن یار  
 بچنان که این خاک می پری توان  
 خاک پرنش گفت آن برین باشم

چون ازین درد و غم شد آشکار  
 مرد این در پیش تابکست بیدت  
 بسته و چشم تو بپوشیدت  
 تو طلب کن ز آنکه این در بسته

نیل

چو می میگفت در پیش فدای  
 کای خدای آخر دی برین کش  
 رانده آنجا که نبشته بود  
 گفت ای خدای که این در بسته بود

وادی عشق

بد از آن وادی عشق آید بهر  
 کس درین وادی که آتش میاد  
 عاشق آن باشد که چون آتش بود  
 عاقبت آتشش نبود یک زمان  
 لطفه ز کافری داند نه دین  
 بگفت به در راه او یکتا بود  
 ای صاحب این سخن آن نوشت  
 هر چه دارد پاک در بازو بداند  
 دیگر آن را و عهد فسر با بود  
 تا که ز خویش را یکباری  
 تلخ جوهر در دهن خود خوش  
 مای اندر با جوهر صفا شد  
 می پدید بپوشید با نوز و کداز  
 عشق آنجا آتش و عقل دود

عقل رسوای عشق استاد نیست  
عشق کار عقل را دور زاده نیست  
کز غیبت دیده بخشند راست  
اصل عشق آنجا باشد از کجاست  
بست یکدیگر دوزخ است عشق  
سیر افکنده از مستی عشق  
کز تر آن چشم قنبلی باز شد  
با تو ذرات جهان بهر از شد  
در چشم عقل کشت به نظر  
عشق را هرگز جستی پاکس  
مرد کار خاداه باید عشق را  
مرد که تو عشق را سگ لایق  
تو نه کار خاداه نه عاشقی  
تا کند و یک نفس صد جان نثار  
زنده دل باید درین ره صد هزار

حکایت

خواهر از هانمان آواره شد  
از فغانی کرد کی بیچاره شد  
شد در غم عشق سودا به از تو  
کشته بر غوغا در سوا به از تو  
چون فغانش پیوست زویش شد  
عشق آن بدلی کی صد پیش شد  
که میدادند آن را نان تمام  
که سندی بود سیر از خود تمام  
زانکه چندی اند که نانش بر سینه  
جدی هر دو فغانی خنجر به  
دایما بنشین بودی که سینه  
تا تو بود یکدم فغانی کشته  
سایلی کفش که ای فغانه کار  
عشق جعفر سر این کن آشکار  
کفش این باشد که صد عالم مشاع  
جله و باز در برای یک فغان  
تا چنین کاری نه افند مرد را  
نوجوان عشق را دور را

حکایت

اصل سیر نیز همچون رادی  
در قله ره ندادند ای همی  
در شب جوان جان محو گشت  
بوست بسته از آن همچون مست

ان شب از کفش بهر کرده کار  
در میان کو سفند انم گذار  
تا نهان از دوست بر پوست  
بهره یام دوزخ از دوست من  
کز ترا یکدم چنین در دوستی  
درین هر موی تو مرد دوستی  
ایدر ایضا در مردانست به خود  
رختی مردان مردانست به خود  
عاشق به چون جو زبر پوست شد  
باز بهانه بوی دوست شد  
خوش خوشی بر خاست از چشم  
پس قول کشت زایل خوش از تو  
چو در آمد عشق آینه سر گذشت  
بزرگش ایوان بر کفش بدست  
آب زو بر روی آن مست غراب  
تا بدی پیش نهاده آتش بآب  
بعد از آن روز و کز همچون مست  
کرد با قوم و آن محو گشت  
یکتن از قومش همچون کشت از  
پس بر نهاده ای سر فر از  
جامه کمان دوستی و دوستی  
که کوبید آورم در یک نفس  
کفش هر جامه سزای دوست شد  
بسی جامه بهرم از پوست شد  
پوستی خواهم از آن کو سفند  
چشم بهر این سوزم سبب شد  
اطلس را کون همچون پوست شد  
پوست خواهم که کشت ای دوست  
برده ام در پوست بوی دوست من  
که شناسم جلد از دوست من  
دل خرازد دوست باقی از پوستی  
چون دارم مژگانی بپوستی  
عشق باید که ز غم بسته شد  
پس صفات تو بد که دانست  
کیرین نیزیت در بحر صفات  
نخستین جان را از کز فراموش  
بای ورنه که سیر افرازی چنین  
زانکه باز می بست جان با ز می چنین

حکایت

کشت عاشقی بر ایا از آن مفلسی  
این سخن بشن فغان در هر مجلسی



چو سوزد کشتی اندر ره نایس  
چون نمیدان آنی آن مشکبوی  
این سخن گفتند با محمود باز  
روز دیگر چون نمیدان شد سلام  
چشم بر کوی ایاز آورده بود  
کود سلطان سوی آن نهاد نگاه  
پشت چون چو کان کبر کوان چو  
خاندان محمد و گفتش ای کدا  
رنگش کرد ارم اگر نیم  
عشق و افلاک ستم در هم ساید  
عشق از افلاک سبب یکبار نکند  
تو جان داری و دل فرد چشمه  
سازد و جلالت یک تو در آری  
و علی چنین است چنانی که در با  
مشک افشای درستی به چهر  
رنگ افشای کان چون سر کشته است  
قدوس او دانه و من آن او  
هر دو در سر کشتی افشاده ایم  
او نیز دانه و من من هم از او  
دوستی ترا من آمد کوی راه  
که چه چو کوی بد با و سرم

میدود و آن کدای عشق شکست  
رنگ بر کشتی سستی بر کوی  
کان کدای کشته عاشق بر ایاز  
میدود و آن رند عاشقی تمام  
کوی با چون کوی چو کان خورده  
دیدانش به چو رویش چو کاه  
میدود و آن رند سوی میدان چو کوی  
خوشتی هم کاسک با پا پیش  
عشق با دلی راز تو کشته نیم  
بستان سیر یارید سیر با یکی  
عشق مخلص را سز وید به چو شک  
عشق را باید چو من دل سوخته  
چو کن در درد و چو آن یک نفس  
چو را که در عشقی پای و دار  
چون بر کوی میداری خط  
من چو او و او چو من آغشته است  
هر دو یک کوییم چو چو کان او  
به سر و بد من بجان ایستاده ایم  
باز میگویم به من چشم و راز  
کاسه آنرا نعل بوسه کاه کاه  
یک من از کوی عشق کشته ترم

لی

کوی بر تن زخم زخم کان خود  
کوی اگر چه زخم دارد به قیاس  
من اگر چه زخم دارم پیش افان  
کوی که که در حضور افشاده است  
آفران بر چون حضور میرسد  
من نمی یارم زو و عشق بوی  
بشهر یارش گفت ای در عشق  
که میگوید در روح ای در  
گفت تا جانم و دمنش نیم  
یک اگر در عشق کرده جان فشان  
در تو ای محمود که من عشق  
از یک کشته در عشق عاشق به چو یار  
چون بر آید از بند جان بر خاک راه  
که نزدیک تو جان بازیت خورده  
که ترا گویند یک ساعت در ای  
خود چنان بد با و سیر کردی تمام  
چون در ایله صد فطر باشد ترا

مکاتبه

این کدای دل شده بر جان خورده  
در به آن میدود آن کرباس  
در به او نیست و من در پیش از آن  
این که ایست و در افشاده است  
از می و عشق سیر و می رسد  
کوی و عشق با و من از من بوی  
و عوی افلاک سبب گریه پیش من  
مخلص خویش را داری کوا  
مخراکم مرد این مجلس نیم  
جان فشان در عشق فشان  
جان فشان در عشق فشان  
داو جان بر روی جانان بستان  
شبه جان محمود را زخم سیاه  
جان فشان تا تو بر پستی و پستی  
تا تو زان عشق بانی بانی  
کاچه در ای جلد و بازی تمام  
عقل جان زبیر و زبیر باشد ترا

در غم افشاده عشق از عرب  
در نظاره میکند شست آن بختبر  
دیدشت رند را نه سیر نه بین  
مانده از رسم نیم لعل رجب  
بر قلندر راه افشاده است که  
برو عالم با چشم در یک سخن





چون بر جیدم پیران جبریل من  
چون بر جیدم پیران خوش فغان  
چون بیان دادی رسید فرمان من  
در دو عالم یک دلم من مانگین

کی دم جان را بفراوانی من  
تا از دستم بگوید جان طار  
نیم جو از در چشمت بی جان من  
تا که او گوید سخن آستان من

شرح وادی حرفت

درخت را و اعیان بی پایدار  
 مختلف کرده از بسیار راه  
 پاک تن سالک جان و کیمیت  
 صفت اتم بر تنی و در حال  
 هر یکی بر حق خویش اندر پدید  
 از صیقل این ره عالی صفت  
 باز یاد از حقیقت صد خویش  
 گلشن دنیا بد گلشن شود  
 خفته در کوی او بیدار  
 روی حق بجایه تن جز آفتاب  
 نایکی اسپهبدین کرده تمام  
 بر زانست نوشه شوق پرده  
 صد خدایان خون حلال اینجا بود  
 دم من یک ساعت از این میبرد

چونش

بهر که در این کتاب  
 خدیش را در بحر عرفان غرق کن  
 کوه و خفته جو ایل نیست  
 که ندان شاد حق از وصل یار

کونئی جینی جسال یا رانا تو  
کونئی دانی طلب کن شوم وار  
شب حبيب و روز در هم می آموز  
می طلب تو با طلب کم کردیت

پایا بی بود عاشق کشت زار  
 در پی با عاشق بی مزاج کشت  
 گفت نه پایا بی عشق دار  
 پایا ترا خراب که لایق بود  
 چون چنین چرخ بازیگر کشت  
 من چون خراب پایم اندر کشت  
 در شمع عشق استغاثی می کنند  
 که می رنجد و چون میزدی  
 که نوزد را بکدم آن بی غریب  
 جلد شب خلق را نیکه داشتی  
 ده من گفتند که ای در خور تاب

در نه باری خاک در برفق کس  
بس چراغ راه اندازی تغیت  
خیزه باری ملقم جهان بدار

خیز و نشین میطلب ایستاد تو  
چون قرنی تا چند باشی بی نیاز  
این خواب در تو پدید آید مگر  
نوردد روز و خواب شب کم کرده است  
روز و شب بخواب و دردی نذر  
لا خزان چنانچه بگذرد شب بخت  
خواب کی بیدار گشتی در روی دیوار  
عاصم مرد با پاسبان حلق بود  
همه آن این یکی جوان دیگر نیست  
وام اشفاق کرده این خواب از یکی  
بسیار خواب بسیار می کند  
گوشه خمیده تا در که میزد  
عشق و پیرایش آن زمان که  
تا نغمه فغان می داشت  
جلد شب خستگی فطخ خواب  
عاشق و زشتی را بخت

گفت مرد باستان را خوابت  
 باستان را کار خوابت بود  
 چون ز جای خواب ایستاد  
 عاشق باستان را دید  
 عاشق را عاشق از او فراق  
 فی محبت ای مرد اگر جویند  
 باستان کن بی در کون  
 میست از دزدان دل که فراق  
 محبت تو این باستان است  
 مرد رانی شک دین دریا و دین  
 سر که از جیانی پیا بود  
 چون از خوابت بیدار شوی  
 چند گویم چون وجودت خفته  
 عاشقان رفتند تا پیشان  
 تو چه زن باشی کان مردان  
 هر که شد ذوق عشق او چید  
 کرسیه باشد شود مرد شکوف  
 با کسی جا پست است ای مرد عشق

روی عاشق جز بالش و آب نیست  
 عاشقان را روی ایستاده بود  
 کی بود ممکن که خواب ایستاد  
 خواب از چشم بدید یا رشت  
 کار جیانیست در دین او فراق  
 نه آب خوش با شکوف اگر گویند  
 زانکه در دشت در جلوه دل  
 هر مرد دل دارد از دزدان نگاه  
 عشق زود ایستاد و محبت  
 معرفت ایستاد از جیانی بود  
 چون محبت شد دل بیدار  
 خواب کم کن در دما داری دل  
 خبر را فریاد نتواند  
 در محبت است خفتن از حد  
 خوش کردند آنچه می آید  
 زود یا بدیدم در عالم را بخت  
 در بر روی بود در پان  
 در دشت بر سر که تاب در عشق

مرد

مرد بود روی زینت زاید از  
 زینت دیدی تو که از آدم براد  
 تا نیاید آنچه می باید تمام  
 چون یارید ملک حاصل آید  
 ملک این را دان دولت این  
 سرشوی تاغ ملک این جهان  
 پست و ایم سلطنت در معرفت  
 هر که پست عالم در همان بود  
 ملک عالم پیش او ملک شود  
 که با تدبیر ملک روز کار  
 جلد از نام نشیند ز در

دید انجاری و سیاه دیوانه  
 پشت زرد بهار که گشت  
 در دشت بر جانت زان چه در پاشا  
 در خدایه عیش و کام  
 یک نفس با من بگو و یکدیگر  
 که چه در دما داری زود  
 جلد از نام نشیند ز در

شده ملک محو در دین  
 پسر زود بود با خود و گشت  
 شاه را چو دید گفتا در پاشا  
 تو را شای که تو دانی  
 گشت محروم مرا که ز کوه  
 گفت که بیدار ای ای  
 نیست این خاکستر و خاک تمام



# وادی استغنا

بعد از آن وادی استغنا بود  
 نه در دعوای نه معنی بود  
 به جند انبی خیار صوری  
 نیز نه در جم بیگ دم کشوری  
 منت دریا یکی شهر ایجا بود  
 منت دوزخ همونجا الهی است  
 منت جنت نیز ایجا بود است  
 جنت مور را هم ایجا است  
 تا لایق را شود پر تو میل  
 حد نزاران نیز پوشانم  
 حد طراقی جسم عالی شد دوزخ  
 حد نزاران کشت در لشکر قادی  
 حد نزاران طفل پرید شد  
 حد نزاران خلق در نزار شد  
 حد نزاران جان و دل تاراج یافت  
 قدر نزار دارد ایجا نه کمن  
 سر جنت بی دل کبابی دید و  
 کر دین دریا نزاران جان قادی  
 کر نزار شد حد نزاران تر جواب  
 کر شود انکار و انجم منت منت  
 کر نزار در دهر شد تا جا  
 کرد و عالم را می بکشد است

کر نزار از دیوانه مردم اش  
 کر بخت این جلد تنها خاک  
 کر یکی ره کشت این نه منت کم

کر یکی قطره باران در کد  
 کر حیوانی که بنده چه پاک  
 کر منت دریا کشت کم

## ش

در دهر مایه بر تا سبب چرم  
 در ز بر افتا و قال اورا پی  
 حال روی کشته بود و روز کار  
 آن نکر سیرت محمد نام بود  
 چون پدر دیدش چنین گفت ای پسر  
 ای محمد پا در لطفی بکن  
 کو محمد کو پسر کو هیچ کس  
 در نزاران ساکن صاحب نظر  
 آدم از کو و خدایات کو  
 کو زمین کو کو و دریا کو فلک  
 کو کنون آن حد نزاران پسر خاک  
 کو بوقت جان نداد نه هیچ هیچ  
 نه در عالم را و حد نزاران است  
 چون سزای هیچ اید ترا

اونقا و آن مایه و سبب چرم  
 عاقبت ترا بنابر دوش کس  
 با ده دم آورد و نه کار و بار  
 تا به آن عالم از وی کام بود  
 ای چراغ چشمه ای جان پدر  
 یک سخن کو گفت از کو سخن  
 این بگفت و با نداد این پسر  
 تا محمد کو و آدم در مسک  
 نام جزویات و کلیات کو  
 کو پری کو دیو و مردم کو ملک  
 کو کنون آن حد نزاران جان پاک  
 کو کسی کو جان بخت کو هیچ هیچ  
 کو پست حق و برین ای گل پست  
 با پسر غریب هیچ اید ترا







رویا چون زمین بیا بان در گشت  
 کریمی چو عدد کماله سیکه  
 چون بی باشد یک اندکی دلم  
 نیست آن یک کان احد اید ترا  
 چون بودت این نه عدد از حد  
 چون از لکم شد اید هم جاودان  
 چون حدسی بود هیچ این حد

**حکایت**

گفت آن دیوانه را صدای غوغا  
 گفت مت این عالم پر نام و ننگ  
 گریه است این قلعه ناله یکی  
 چون به هم است دو پر چرخیت  
 چون یکی باشد به بود دوی

**مش**

گفت فلان سرخس کاه آله  
 بنده و کسیر شد شاد و شگفت  
 گشت نه به نیت اید پادشاه  
 به هم غم خنده هم در شام پیش  
 گفت ای حریف از حد

بوق

حکایت

رفت پیش بوی عطا و پیرزن  
 شیخ گفت عجب دارم من که  
 بر من و مال کشت ایام بوی  
 تو دین ره بر عقد و حل نه  
 مرد را در دیده آینه غیر نیست  
 هم سخنها را میشنیدن آشکار  
 هم جز او کس نه بشنید مکران  
 هم در دوا و هم با او بود  
 هم که در دوی و حدت کم نشد  
 هر که در لیل و نهار اهل غیب  
 عاقبت بخوبی بود کان آفتاب  
 هر که آن با آفتاب خود رسید  
 تا قیامت یکی به آفتاب بود  
 در قوی و در دودن تویش باز  
 تا که از پی پیر و آفتاب  
 کاشکال کنون چه اول بود  
 از صفات به بکلی پاک شو  
 تو یکا دانه که اندر تن ترا  
 مار و کرم در تو زنهان تو ده  
 اگر بوی شمشیر ایشان بکشد  
 که قند زده بر دکن بستان در  
 بر زرق بستان از کس هیچ چیز  
 از یکا آردی آخر احوال  
 چند بی غیر اگر اول زده  
 زانکه اینجا کوبیده و در نیست  
 هم به آن ناله وجودش پدیدار  
 هم جبر آن کس ناله عاودان  
 هم بر دین از هر سه آن شکو بود  
 که همه زاده بود و مردم نشد  
 آفتاب دارد از هر جبهه غیب  
 با خودش کرده بر آینه از نقاب  
 تو یقین میدان که نیک به پیر  
 چون تو کم گشتی همه سودا بود  
 بلکه به پی بسی در خویش باز  
 در وجود خود گرفتار آمد  
 بعضی از مستی معطل بود پیر  
 بعد از آن بادی کف در ملک شد  
 چه پدید بیات و چه کلون ترا  
 خفته اند و خویشی کم کرده اند  
 هر یکی با هم عهد ثبات کنی



هر کی راده نرغ پراورد است  
گر برون آید زیک یک پاک تو  
در نه زهر خاک پر کردم به مار  
هر کسی کان چرخ برین پاکی است  
تا کی ای عکازین حرف مجاز  
خود ملک چون رسد پناهگاه  
کم شود و زراک بسپارد آید او  
جز و کرده و کل شود و کل نه جزو  
هر چهار آید برون از هر چهار  
در دهرستان این دهر عجب  
عقل چنان گشت اشاده بدر  
دوره بر هر که برین سزاقت است  
خود و این کس نیست مولایان  
نیز چنان کس نیست کل این کس

حکایت

گشت لغمان سر قسی کای آله  
بنده چو بسپرد شادش گشتند  
من کون در بنده کیشای پادشاه  
بنده بس غم گشتم شادیم ده  
بالت گشتش کای از عام و لیس

تازه پنداری که در نرغ کار است  
خوش بخواهد اندر نرغی به پاک تو  
می کردت سخت سخت روز شکار  
هر که خواهی بگریم عطا گشت  
بمسوهر اردو صیدای بان  
جایگاه مرد و چرخ سوزان راه  
لنگ کرد و دانه کجای آید او  
مورق باشد نه جان پاک و صوفی  
صد هزار آید برون از صد هزار  
صد هزاران عقل منی خفا گشت  
بچو طفل کجای راده نرغ و کر  
سرد ملک و دو عالم نهفته است  
چون شایه بکسر و در حال است  
کرد و بود و کردم هم این کس

هرم و سر گشت و کم کردم راه  
سر قش بر بند و ازادش گشتند  
بچو عرف کرده ام موی سیه  
هر کس غم عطا آید هم ده  
هر که او از بنده که خواهد خلاص

محو کرده عقل و تکلیفش بهم  
گفت آتیه من ترا خواهم بدم  
پس ز تکلیف روز عقل آمد بر تو  
گفت اکنون من ندانم کیستم  
بسیار شد هوای نادان خانه  
بی صفت گشتم به کشته بی صفت  
ی ندانم خوشی یا غم تو بیست

حکایت

از قضا اتفاق مشو بی داب  
بخوان رسیدند آن دوش با یکدگر  
کرم اتفاق دم درین باب روان  
گفت من خود را داب اتفاقم  
روز کارن شد گشتا شد بی شک  
چون تو من با بیستی من تو بروم  
چون دوی به خاپیت گشتن  
تو دهم که کرده تو حید این بود

حکایت

گفت روز نرغ و مسعود بود  
شد بمهر ای مدد بیل حریف

تو کی بر این نرغ و در نه قدم  
عقل و تکلیف بناید و السلام  
پای کوبان دست نیز و چون  
بنده دوی بیستم پس بیستم  
در دور دل غم و شادی خانه  
جاء نم اندادم نصرت  
هر کس غم تو و کم شد دوی

عاشقش خود را در انگه داشت  
افانگی پر سید ازین کای بجز  
از چه انگه ای تو خود را در میان  
زبان خود را از تو می بستانم  
با تو بی تو منی به من سیکه  
مردون با هم یک تن و السلام  
چون تو بی رخاست تو جز نیست  
کم شده که کرده و تقید این بود

روز غم و لشکر خود بود  
چون تو بود و جگر گشته راه

بود عالم نیا عهد پیل و سپاه  
 چشم عالم صحن لشکر ندید  
 شد بر او مایه و دم چسب  
 پس ز باد بکشا شاه نامور  
 صفت پندین پیل و لشکران من  
 کز جگه گفت این لفظ شاه نامور  
 شاه را خدمت نکرد ای یکه  
 شد حسن اشقه و گفت ای غلام  
 تو چنین ایستاده چون بی حقیقت  
 تو چرا حرم می داری نکاه  
 چون ایاز الفقه بشنود این خطاب  
 یک جواب است کیلی بی رونا  
 یا بخت ای خدمت گزار پیش او  
 بیشتر از شاه و کتر آمدن  
 من یکم تلخیص جریح کار او دم  
 بنده ای او و تشریف آن اوست  
 آنچه مردود این شد فرود کرد  
 کرد و عالم تعلیم را دانش کشد  
 من دین خود من یکم به پدید

چون چنین بشنید این قول لایان  
 خط برادم من کرد ایام شاه  
 پس چنین گفتش بگو دیگر جواب  
 کردم و شد مرد و باجم بودی  
 یکی چون تو محرم ان نیستی  
 پس چنین باز زد بغض شاه  
 چون در آن نفوذ نهاده و زمین  
 شاه گفتا حکومت آمد را ز کون  
 گفت در کز کلال لطف شاه  
 در فروغ پرتو ان یک نظر  
 از میان آفتاب تر شاه  
 چون بی کلامه و خفا نام بود  
 کرد و بی بی کسی را اینده  
 کرد و یک لطف و اگر مدد بی کنی  
 مایه و اگر کم شود در حق جفا  
 ست او را که سبیه و در کوه  
 چون شد ای خود بنده خالی و ناله  
 بود چنین چیت  
 بود ایام در دود چیت ایست









بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

روز پست جو پیشانی بیست  
کار تو چلالت و دشواران  
نیت کارم را نه پای پی  
سختش این صوفیه پیشانی  
نیت مردم را غیبی جز خیال  
مرگم چه چون کنم کو چون کن  
مرگ او و دادی میراث خاد  
حیرت و سرکشگی تا کی بسوم  
من تمام کاشکی سبب دانی  
مرد را اینها نکات شکم میشد

صوفیه میراث اولی شیند  
که کلمه با نیت این جایگاه  
مرگ من پست ما نه چون کنم  
صوفیش گفت که کشت خسته باش

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

جمع شک بود که کشاید سپی  
کوتاهه سپی بسوزد جانی من  
نکلیدم را به مرگ چه سپی  
پست یا کشاید ده و دانی  
نی نماند هیچ کس حاجت مان  
ناکون چون کرد به کون کن  
نقصید خود جستان مرتضاه  
پی چون کرد نه من به بی برم  
کی که جدا می حسابی  
کشم ایان کشت رانیا کشت

حکایت

شیخ نرنگه را بکرفت مرد  
بدانان موی سفید و تن ناز  
در لعل جانی و در جانش تیغی  
آتش از پیر و جوانی و لاف  
کشت گفتیم الله بدکل روزگار  
کرد به جندی و جندی و جندی  
این مین کار از پیر غایب بود  
این کما به تیغ که این را بکشت  
شیخ کشت کار من مری او قضا

کر چهل حج بر تو کلمات بود  
بر منده و پش پش بایک انوار  
پست و ناری و کشاید کیستی  
که آتش کاکبیری و صراف  
این چه کار است آخر شرم دار  
عامل آن جلد اند کاکبیری  
اجل و نرنگه تو به نایب بود  
می نمانی این که انشکاک بکشت  
انتم در خانه و در وقت افق





دگر بدخاست بی حد است  
 پای کو پا ف بر پیرانش  
 دست درکش کرد به آتش بزم  
 فریشت را که کرد با او خوش بزم  
 چون گشت آتش ز پیر پا پای او  
 سرخ شد بدن آتش اعضای او  
 ناقد ایشان بر دید او ز خود  
 شمع با شعله کرد هم درکش بود  
 گفت این پیرانه بر کاه است  
 کس چه داند او خبر داشت  
 آنکه شد هم بنجید هم بی آتش  
 ز بهمان جلد رو آورد خیر  
 تا که به خیر از چیم و جان  
 کی خیر از زبانیان بگریدان  
 هرگز او موی نشانت باز داد  
 صد خط اندر تن داشت باز داد  
 مست بود محرم نفیس اینجا بگاه  
 در تنجه صلیح کین اینجا بگاه

حکایت

صد قلم بدست بر لبی حاصلی  
 زده قضا می کشی سبکین دلی  
 با او موی پیر از پس کرده او  
 گشت از کز تو قضا می خورد او  
 در بهای پست تا او مرد رفت  
 عالم چنین بیایان بره داشت  
 در کشش های به دعوی نه کار  
 هم و یکی کرد به حق شریع بار  
 تا که موی به خنده بر مردم نمی  
 تا که موی ماند و مشکل رکن  
 که تو بخواهی تا بدین منزل رکن  
 نا ازار با سیه بر آتش بیرون  
 هر چه داری آتش را بر فروز  
 چون نامه صلیح شدش از کفن  
 بر صندل نوز با آتش در کفن  
 چون زو رفت تو خاکستر شود  
 زده و پند از تو کشته شود

در چو چیت از تو یک سوزن بماند  
 در دست بی دان که صد سوزن بماند  
 چون جام آید و بود اینجا بگاه  
 رایت نماید مال و ملک و ارباب  
 هر چه داری یکی یک از خود باز کن  
 پس ز خود در خلوتی آغاز کن  
 چون ز دست جمع شد دوی خود  
 تو برون ایی ز نسکی و بدی  
 چون نامه نیک و بد عاشق شود  
 پس نای عشق را لایق شود

حکایت

بود شای به رو خورشید در  
 داشت چون یوسف یکی در پای  
 کس چنین آن بهر که گزید  
 هیچ خلق آن خشت و آن غریب  
 خاک او بودند و بلند آن ص  
 بند و رویش خداوند آن ص  
 سریش از پرده پیدا ای ص  
 افتابی تو بصدرا ابدی  
 روی او را وصف کردن رویت  
 زانکه وصف از روی او یک  
 سر پیش کرده از آن زلف دلا  
 حد نه اران دل غور زنی بجا  
 زلف عالم سوزان شمع طراز  
 کار کردی بر میلم در  
 وصف شیت زلف از یوسف حال  
 هیچ تنه آن گفت در بخت و حال  
 چشم چون بر کس او بر مردم زدی  
 آتش اند جلد و عالم زدی  
 نند و او چون مشک کردی خوار  
 صد نه و آن کل نکستی و طار  
 از ده کش چون شد معلوم هیچ  
 زانکه تنه آن گفت از صده هیچ  
 چون ز زبر پرده پیون آورد  
 هر چه میش بعد قول ابدی  
 قلمه دمان و جسدی بهر آن چه  
 هیچ کس به پیش از آن بود آن چه

چون فروماند ای سودا میدان  
که پستی آن پیر کرده ای نگاه  
بود هر پستی که از این بی خبر  
قسم بود جز جسد و اشتیاق  
بود و شب در کوی او نشسته بود  
بی گریست و بی یافت و گشت  
روز و شب رویی جز در اشک بزم  
صبح کیس محم بخوش در جهان  
از آن زمان بودی که آن مایه بود  
شاه زاده از دور بر پیاده آمد  
در جسد نه پیدای شدی در پیچیده  
پادشاهی از پیش در پیش شد  
با کس بودا بود بر رفتی به  
جوانی شندی با کس با و شانی که  
غش اویدی و در خون اندی  
بشم با پستی در آن هم صبر  
که جوانی شیل شد آن کار  
که پیران ز ایش انگار  
تم گشته هم مرد و تم جان

بر صفت بود پیش تیغ از پیش  
بر گرفتدیش در صفت ز راه  
با پیر و پادشاه عشق از پیر  
با شش بی خبر که گفتی داشت  
جسم از خلق جسدی بر پسته بود  
بی که داشت وی نوزده وی سخت  
شکل جسدی به اولی و نیم  
جنان بی داشت آن غم نان  
کای پیر که کاه که شش ز دور  
جلد و باز بر خوی شد صید  
خلق یکی پیر از نری در کبر  
بر زمان در خوی صید کس شد  
توب یکی فرسنگ یک تنی به  
پیر بکشتن و در افتادی ز پا  
وزر بود خورشید چون ماندی  
تا بود بگریستی خون زار زار  
کاه خون از لور او کشتی جان  
که الکس سوختی لاریک او  
وزن و پستی نبوده شیم کاف

از چنین کس چنین افتاد  
بی خبر از آن شاه زاده  
او پیران نو و پیران شد  
پند تمام سوخت با نازش ازین  
این سخن بی گشت آن مرگش ده  
جوانی بگشت این گشت و ایل شوی  
گشت به شاه زاده تو شهر بار  
شاه از آن غیرت پناه دهوش  
گشت بر خیزید و برداش کینه  
در زمان رفتند خیل و دشا  
پیس بسون و در به پیش کشن  
در ده خن هیچ کس الا بود  
بر آن زور و در بدش اند و زور  
گشت معلوم در به کوه کار  
جلی و ادش از روز و ششاک  
پس میان جدمت گشت که آه  
پیش از آن که جان بر ایم خیر  
تا به بینم روی او یک و نیم  
جوان به نیم روی آن شاه زاده

ان قاتل شاه زاده چون اید  
ان که یک نفر زده انجا یک  
گشت جانم سوخت و قتل ازین شد  
خیت صبر و طاقت شش ازین  
بر زمان بر سنگ بی خبر زور  
پیس روان شد خن و نیم گشت  
عشق آوردت زدن و قرار  
کز نفس دل تو او بر جوش شد  
پای پسته من کون سادش کینه  
حلقه کرده زده آن زده کده  
بر سر او کشته خلق خون فشان  
نه کشش با شفاعت نوا به  
از آن صفت مراد زده نیم  
تا کنم یک صفت و در زور و اد  
تا نادان روی را بر روی خاک  
چون بزم از گشت شام که  
جوان بزم کرد آن پال ای پیر  
جان بزم به لای او اشارت  
صبر و ادان قاتل ترانم و اد



پادشاه باشد حاجت فراقت  
سپتم از جان بده این و چون  
چون تو حاجت بی جاری شد  
چون بخواست آن حاجت آن  
پس شمع از او پنهان فرید  
نقش پیش پادشاه رویه گریخت  
زاران او در حاجتش گریخت  
شاه را رویه از او دل تمام  
شاه حاجت آن شد از او  
این زمان بر خیز وزیر دارش  
سپند خویش را او از ده  
لطف کن با او که تمهید نکشید  
از دشمن بر کینه و سوز گلشن او  
وقت آن شد زاده بر سقشال  
وقت آن خورشید روی آتش  
وقت آن در طالع کینه خویش  
از دشمن ایضا یک بر سر زد  
آن که آن شد زاده زیر و پیش  
آن که از او در ملک افتاد و بی

عاشق ایت و کشتی مرا بپشت  
گرشتم عاشق نیم کاره هنوز  
حاجت من کن در آن که دم برار  
تیر او اندر من بر چایگاه  
در گذشت دل زده از فقیه  
حال آن ولد او بر کشتی گریخت  
در میان همه طایفه گریخت  
خوش شد بر عذر کردن دل تمام  
بر کوهانی ناله افتاد را  
پیش آن بر کشته و خون حار  
بی اولی بپشت او دل او از ده  
نوش کنی اگر که ترس تو جشید  
چون بپشتی از غم تو پیش او  
تا شعله که ایستاده در حال  
تا شده با قوت و خلعت خویش  
تا کند با قوت و دین از گریخت  
پای که برسد و دستی بر خیزد  
چون نیامست فتنه و بیدار شد  
پیر گوی بر روی خاک افتاد و بی

شک

ناله از غم دو چشمش گریخت  
بر کشته کم شده از چیز هم  
چون بپشتی از غم تو پیش او  
تا شعله که ایستاده در حال  
تا شده با قوت و خلعت خویش  
تا کند با قوت و دین از گریخت  
پای که برسد و دستی بر خیزد  
چون نیامست فتنه و بیدار شد  
پیر گوی بر روی خاک افتاد و بی

ناله از غم دو چشمش گریخت  
بر کشته کم شده از چیز هم  
چون بپشتی از غم تو پیش او  
تا شعله که ایستاده در حال  
تا شده با قوت و خلعت خویش  
تا کند با قوت و دین از گریخت  
پای که برسد و دستی بر خیزد  
چون نیامست فتنه و بیدار شد  
پیر گوی بر روی خاک افتاد و بی

چند اندیش چون میخیزد  
 از دین اخلاقی و دین  
 من که من مانده ام نه خبر من  
 که شدم در غرضی یکبار یک  
 آفتاب فقر چون بر من یافت  
 من جو دیم بر تو ان آفتاب  
 چه گاهی بدم و گاهی خستم  
 چون گشتم کم شدم بهیم نشاند  
 قطره بدم کم شدم در جود  
 هر چه کم گشتم نه کار بر گشت  
 گشت در عالم ز ما می نماند

### حکایت

پاک و بی گناه از مدینه  
 منت باز گشت دریا نماند  
 چون گشت این منت دریا نماند  
 تا جوی گشت و چون بر گشت  
 بیت حریف نه سر تن پیدا نماند  
 چون نشک اپا دو عالم در گشت

### کس تحیر اندن مرغ خان

بن

زین سخن مرغ خان وادی پر  
 جلد و استند کین مشکل کان  
 زین سخن شد جانانی ترار  
 وادی و مرغ خان حذران جایگاه  
 سالها رفتند در شیب و توان  
 امده ایشان را درین دروغه  
 سر تو هم روزی فرو و ایست برآ  
 باز و ایست امده ایشان کرد ماند  
 از راه از میان ان سپاه  
 باز بعضی خرقة در دریا شدند  
 باز بعضی بر سر کوهی بلند  
 باز بعضی را ز تعاف آفتاب  
 باز بعضی را پلنگ و شیر راه  
 باز بعضی نیز غایب ماندند  
 باز بعضی بیابانی خشک لب  
 باز بعضی را ز روی و اندوه  
 باز بعضی منت در بجزر امده  
 باز بعضی در قافا و طب  
 حاجت از صد هزاران نماند

رنگون گشته در خون جگر  
 نیست بر باره مشق تا توان  
 هم در آن منزل بسج موده زار  
 سر نهادند از پیر حیرت برآ  
 مدنی شد در راستان شد دراز  
 که تواند شرح ان پانج شود  
 عقبت ان ره یک یک یک یک  
 روشت کرده که چون خون خورده  
 کم یک ره برده تا ان پیشگاه  
 بلا و بعضی محو و پدید شدند  
 تشنه جان دادند در کوه و کوه  
 گشت بر ما سوخته و لهکاب  
 گروه یکدم بر پیوسته نماند  
 در کف ذات الحجاب ماند  
 تشنه در کرم بردند ای بچ  
 خریشت گشته چون پروانه  
 باز پس ماندند و مجبور امده  
 تن فرو دادند غار رخ از طلب  
 پیش نرسیدند انجا اندکی



عالمی به شرح می پرده راه  
پنجین بی بال و پر در غمت  
حضرت دید نه بی در غمت  
برق استغناست افروخته  
جمع بی دیده جراتی اده  
جلد کشند اله لب براناب  
کی بدیم ایچ ما اینجا یکا  
دل بکل از خیش بر داشتیم  
مت اینجا حد کل کی زبک  
ان حد مرغانی جوی دل مانده  
محبوبی بودند دکم نام خرم  
افرا پیشان عالی در می  
دید شرح حرفی را مانده  
گفت آن ای قوم از تیر گریست  
چیت ای بی ماعلان نام شما  
یا شارا کیس بد کرد در جهان  
جلد کشند آیدیم اینجا یکا  
حد پر کشندگان در کلیم  
حق شد که همین راه آیدیم

بیش نرسید ندید اینجا یکا  
دل نکست جان شده تن افت  
برق از اده کن عقل صفت  
حد جسته در کی زمان می سخت  
بر نه تا پای کوی اده  
فرقه اهرات پیش اینجا  
ال در بقا دغ برده ما واه  
نست اند دشت وین کاشاکیم  
ما که کاشیم و کر نوزن چاک  
مهرش نیم بهیصل مانده  
تا بر اند روز کاری نیر هم  
چاوشا عفت دوا نام کی  
نست غمت مانده نیر هم  
در چنین عتد که از تیر گریست  
یا کی بودند از نام شما  
یا که کار آید شنی و تانی  
تد بود شرح ما را با دشا  
بی و ان و بی قراران میم  
از تارانی بیست بد کاه آیدیم

این بر نه جان سلطه از تیر گریست

پرایدیم آیدیم از راه دور  
کی پیسند دغ ما ان پاد شده  
گفت ان چاوش کای پر کشکان  
گر شما باشید و کر نه در صطانی  
حد نه را ان پاد از سپاه  
از شما اهر جیره جز در حیر  
فانی سخی بر کل چان نه میزند  
جلد کشند ایست سظم پادشاه  
نور کی را خوار بیست به کر نه

حکایت

گفت مجذوبی که حد روی زمین  
من ترا هم ازین صبیح کیس  
خوشتر از حد صبح کیس و شام او  
خوب بود باز کشتم ای عزیز

مشق

گفت بر حق عفت اند الکاد  
بدن سوزد جان بهد نرادی چرمود  
باز کشند ان کوه پوخته  
کی شود پروانه از آتش نغور

تا بود ما را درین صفت معلوم  
افرا از لطیفی کمت در مانگا  
مهر کل در خون دل اغشنگان  
اوپت مطلق پادشاه چاود  
پست موری بر این پادشاه  
باز پس کردید ان مستحق  
کان زمان چون روزه چاویشد  
کی دبی ما را بخاری پسر بره  
در بود ز خوار بیست ان خرمود

نیر زمان بر من بگویند ازین  
صبح من و شام لیلی با وین  
بهر از ملک دو عالم نام او  
کر بود خاری چه خا به بود نیر

پس برادر از حد جاتا دمار  
الکی از عفت و خاری چه بود  
جان او آتش افروخته  
زانکه او را بیست از آتش خرمود

کردند دست نه در وصل باد  
کردند سوی آن در لقا نیست

سوی ما را در دست افکار  
با یک پر جیدن جبهه ایجا داشت

### حکایت

جلد پیرانه کان روزگار  
جلد پیرانه گفتند ای ضعیف  
چون تو را برده از شفت وصال  
زین سنی پروانه شد پست خواب  
گفت الم پیر که من بی دل عالم  
چون چه در عشق او مرده اند  
سر بر آستانه بر نه نام از مرده  
لطف او را نیز روی تازه بود

### حقیقون یا قفس مرغی

حاجب لطف او در بر کشا  
صد جسته نداشت جواب انکار  
جلد را در پسند فرست نشاند  
رقعه و بنام در پیش آن همه  
دشمنه آن قوم از راه مثال  
می شود معلوم از این سوزیدنی

### حکایت

پرو سنی کاغذ سپیدش نوشتند  
با کس زده شد چو زیشان مرغی  
و در برابر خویش را بفرستند  
خط از ایشان خواست کار ای مرغی

خط بسته زان قوم هم بر چایگاه  
چون خروصر بر چوب را طریقه  
عاقبت چون گشت یوسف بادشا  
روی یوسف باز به نشا خسته  
خویش را با دره و جان خراسته  
یوسف صدق گفت آن مردمان  
بیت شاه خواند از خلیم کیچه  
جلد جریحه خوانا به نه اختیار  
کوره ل به اکی نین مال از حضور  
خط ایشان یوسف ایشان را بداد  
نه غلی زان خط توایسته خواند  
جلد از غم بر ناسف مانده  
ست شد حایله زبانی آن همه  
گفت یوسف کویا جیغش بشنید  
بدگفته شد که در دست نه دشت

### نامه خواندن و بخان

چون که کردند آن مرغی را  
بر به ایشان کرده بودند از همه  
آن همه خود به سمت این پروریکه  
خط آن دقت ای اعتبار  
بهره کرده نقش تا پایانی  
کافی سیران چون که کرده یک



دسته پند و خرد پخته  
جان یوسف را بنور می پخته  
بیهوده ای تو که از صبح کس  
بر صفت چو پادشاهان  
خاطر هم کداسم سر پسته  
جانان مرغان از نوزاد و جفا  
چون شد از کل کل پاکان  
باز از پرشده و توان شد  
کوه و نا کرد و دیدن شان  
آفتاب قوت از پیشانی یافت  
م ز کس بودی سیرخ جهان  
چون آنکه کرد از آن سیرخ دود  
در تخته جل سر گردان شده  
خوش دادیدند سیرخ تمام  
چون سوی سیرخ کردی نگاه  
در پهن خویش کردی نظر  
بد نظر بر هر دو کردی هم  
بود ای یک آن و آن یکی بود این

حکایت

یوسف خود را پخته انداخته  
وانکه او را بر پرده پخته  
سینه دوشی بر سنی در پیش  
پیشوای پیشک خواجه شدن  
پیش او خاضع شدن پس و من  
شد قالی من و تن شد تو تیا  
یافتند از نور صفت جان سر  
باز از نو سیرک و گریان شد  
پاک کشت و خوش از سینه شان  
جل را از بر توان جان یافت  
چهره سیرخ دیدن از زبان  
بی شک از سیرخ از سیرخ بود  
بیهوده استند این یا آن شده  
بهر چه سیرخ سیرخ تمام  
بود این سیرخ این کس جایگاه  
بود آن سیرخ سیرخ هر  
م دو یک سیرخ یعنی پیش و کم  
در عالم کس نشود این

ان در حق اختیار نماندند  
چون نمانند هیچ از هیچ حال  
کشش این پرتوی در خواسته  
بی زبان اندازان خفتن طلب  
که اگر از عشق بیند در و  
چون شما جبرخ ایضا آمدید  
مردی و پناه مرغ ایستاد  
چو در سیاه روی پر کرده ایستد  
بهر کس آید و بر آید  
دیدن آن که پسند آن بر گرفت  
در و دانستی چو دیدن آن بود  
این مردی که از پس کرده ایستد  
جل و اقبال آید رفته ایستد  
چون شما سیرخ جهان نماند ایستد  
بهر سیرخ می آید ایستد  
مردی که در حد و حوز  
مردی که در حد و حوز  
تا که می دلشد به کفتم سخن  
بهرم ایچ سخن کوتا شد

بی فکر و تفکر نماندند  
بی زبان کردند از حق صفت  
حل بایست و نوی در خواسته  
که نیست این قوم صفت آفتاب  
جان و تن هم جان و تن میدادند  
بهر درین آید پیدا ایستد  
پرده از خویش بکشاید بان  
خویش را بپیش خود دادید ایستد  
چشم مردی بر شایک رسد  
پشت و پیشی بدندان بر گرفت  
و آنچه گفت و شنید آن بود  
و این مردی که کس کرده ایستد  
دادی ذات و صفت راخته ایستد  
بی دل و بی صبر و بی جان ایستد  
ز آن سیرخ حقیقی کوسر ایستد  
تا با از خویش را بایستد بان  
سایه در خود شنید کم شده ایستد  
چون رسیدندش نه پیرانه ایستد  
بهر و هر چه نماند از او ایستد

حکایت

گفت چون در آتش افروخته  
عاشق آمد سکر پر خفته بدست  
پس زبان بکشاد همچون آتش  
و انگلی میگفت بر کوبند  
آینه گشتی و آنچه بشنیدی صد  
آن در جز اول انسانیست  
اصل باید اصل مستغنی پاک  
بهت خورشید حقیقی برودام

حکایت

چون سر آمد خدمت اران قزیش  
بعد از آن رخسار قمار بازی باز  
چون در سینه خویش باغ خوش آمد  
نیست زهره کوفت و کمر کن  
چنان که کاوازه دور است از نظر  
یک از راه فنا و محاسن  
ان که ایجا توان بود احسن  
ز آنکه اسرار بقا بعد الفنا  
نه در حسرت و نه در غم

مکرم

کار سیع نیم توان در راه سپید  
چون تو این ماله نه آن در راه  
فکر تا اول و آخر چه بود  
نقطه پر و زود در حد غرقان  
کرد و او را و آنچه اسرار خویش  
بعد از آنش هر که کرده محو کل  
ترجمه دانی تا چه داری پیش ازین  
تا نگردد جان تو مردود شاد  
تا نیایی در مقام کامیابی  
اول انداز تو زاری در دست  
نیست شوم چسبیت از پی رسید  
تا نگردد محو خواری و فنا  
کی رسید اثبات از غرق و بقا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او  
بود در زمان مدعی اسپکند  
چاه او در رخ نادان ماه را  
داشت از خنده کجی عالی وزیر  
یک پسر داشت آن وزیر بر معنر  
کین بر بیایق او سحر کن خدیو  
مست کشور بود در فرمان او  
قاف تا قاف بهمانش لشکر  
در رخ بر خاک ره آن چاه را  
در بند کی خنده دان و خود کبر  
چنین عالم وقف و پیش پیر  
صبح غریب از چندان غم



از کوه رویت که بود آن دلور  
 کربون آن ماه پیدا آمد  
 بد نظره در سال خورشید  
 چهار داشت آن پیر من افتاد  
 شبها که آن شب من شک بود  
 در خانه آفتاب و پستانش  
 خفته و او فتنه و مرد شده  
 چون ستاره شب خانه در جهان  
 زلف او در پیش او سر خوان  
 در شک از طره و از پیم تن  
 زلف او در رخ ریس چیده است  
 بعد بر شکل کاشن ابروی  
 ز کس افرونگش در دهر  
 لعل او سرشته و آب حیات  
 خط سبز سوغ در دای جهان  
 گفت از دندان او چیده است  
 شمع نریا جان نریا پیر  
 که از این فقره منبت شد  
 پادشاه که در عالی قدر بود

ش

نه پنهان متفرق عشق پیر  
 که بودی لعل در پیش او  
 نه تراش بدوی او یک نفس  
 نه در محبت او با خودی  
 تا شست بشاندی روز و روز  
 چون شست تا در یک گشتی انگار  
 و آن پیر در خرابی زنی شکار  
 که در نوع خود شمع و یستان  
 شد در آن درون به یک پیر  
 که در روز او افشاندی  
 که در دو عشق چون باران رخ  
 که در آن ماه چینی باغی  
 که در پیش او خفته کلاکشن  
 که در آن آن پیر دایم نیست  
 که در منی یک دم از پیر انش  
 که در پیش هم با دو او هم پیر  
 که در آن نهر و بود از پیم شاه  
 که در چای یکی شهر یا ر

ش

آن پسر شد عاشق دید او  
یک شب با او نشستی ساز کرد  
آن خان شاه با او در نشست  
چون شب چون نیم شب پادشاه  
آن پسر بی چیت و چشمت  
و خدی با آن پسر نشست دید  
چون چید آن حال شاه نامور  
ست و عاشق و آنکی سلطان  
شاه با همه کنت بر چمن نشی  
افش من کرده ام حال او بیست  
در کافیت من او این بی کند  
هم کلید کنه اوست او بیت  
هم مرا مراد هم عدم مدام  
در نشیند با کد ایست و نشان  
این کیفیت را مر کرده آن شراید  
هم خام او میان خاک را  
بعد از آن فرود آمدن زنده  
گفت اول چو است از وی در کشید  
تا کسی کو گشت اهل پادشاه

در رودند آن پسر را خردوار  
شد و نوبت الی از حال پسر  
این چه خدایان بود که در دست  
به انچه خدایان پادشاه  
آن وزیر آمد و سیله پرورد خدای  
گفت امشب بیت پادشاه  
چون شد و مشایخ را نشاند  
که او را گشته باشد بی شک  
آن خدایان جلد گفتند این پسر  
و از آن زمان بریند چون خدی  
خریق آورد از زندان و وزیر  
سزگوشه شد زاده او آنکی کرد  
و آن پسر را کرد و پرده نهان  
شاه چون مشایخ را نشاند و کرد  
آن خدایان را بخاند آن پادشاه  
جده گفتندش که گریه استوار  
پرستش گویم سر تا پسر چون  
شاه چون بشود این پا خنجام  
هر یکی را و ادنا خرد خلعستی

تا در او بود پسر زرش بهار  
خاک بر پسر کرد کایان پسر  
چه خطا بود اینک شد و شربت  
هرم کرده تا کند او را تپا  
هر یکی را و ادنا خرد خلعستی  
وین پسر را خست جندای گناه  
هم پشیمان کرده و هم بی قرار  
شاه از حد زنده نگذاشت یکی  
چون بیاید مشه جند هیچ کیس  
پس گند بر و ادنا را پسر بکون  
باز کرده شربوت از پسر هر شیر  
خاک از خورشید یکی کلنگ کرد  
تا به نایب از پس پرده جهان  
همان بی سوخت از خورشید مگر  
گفت با آن پسر چه کردید از جفا  
و میان صفه داشت بهار  
بر پسر و ادست اکنون پسر بکون  
شاه شد از پا خنجام  
یا خست بر یکی سببی در رفتی



شاه کفای جهان تا دیو کا  
تا ز کار آن بلید نا بکار  
چون شید این قصه اهل شهر او  
در نظاره انداخته با سی  
کوشی دیدند سلطان خلق خزان  
از کمر و سر حرکت دیدن آن جان  
روز تائب نام آن ماه بود  
بعد روزی چند با دل در غیش  
ختم او کم گشت عشق نور کرد  
پادشاهی با چنانی یوسف و پش  
بود عالم از شراب و صل پست  
عاقبت طاقت نماندش یک نفس  
چون او سی سوخت از درد و فراق  
در شبی غمناک فرو شد یاد شاه  
جامه نیلی کرد و در برخواست  
نه لعلی خرد از پس در شراب  
چون در راه شب برون شد خیار  
رفت تا زمر آن دار بپس  
چون ز کمر کلاه او پاره انداخت

خوار بگذاوید بر دوش تبار  
عجیبی کردند خلق روزگار  
چند روز دل در دگر از بهرام  
بان سی شش خند تن بر کس  
پرست از روی در کشید و بگون  
مهر باران خون کمرستی در میان  
شهر پرده و دینج و ماه بود  
شیرشمان گشت از گرد از غیش  
عشق شاه شیردل را مهر کرد  
روز و شب بخت در خلوت بخت  
در خمار بجز جگر و اندیشه  
کار او بیو سپید زاری بود  
گشت بی خبره توار از اشتیاق  
دید بر خون کرده و بر زنا کار  
در میان خاک و خاکستر نشست  
در دیند کاک از چشم خون افشان  
که از اخیا رخا ری زوار  
یاد سی آورد کار آن پسر  
از بن مرمری فریاد انداخت

دول آورد سی انداز شد  
بر پیران کشته سی لیل از ر  
خیش را در خون سی انگشت او  
بهر کار اشک او کردی سی  
چند شب بره تنه نا برور  
چون بپشم صبح گشتی اشک  
نه یان خاک و خاکستر شدی  
چون در راه جل شب در روز نام  
در غم پست و بریز دار او  
کس عاشق آن زمره و فصل  
از پس جل شب نهان خور و زنا  
روی چون ماه او در اشک غرق  
شاه کشتن از لطف جان ناک  
گشت در خون را شناسی توام  
باز کردی پرست از من بی گناه  
با ربا یا رفو اخوان کند  
من بر کرم تا تو بردارم سی  
روی اکنون سی بگردانم نه تو  
چون شود دیران محشر اشکار

میزاناش مانع تو تاز شد  
خون او در دیده سی لیل از ر  
پشت دست از دست خود می کند  
بیشتر بودی ز صده دریا سی  
چهره شمی در میان اشک سوز  
با وثاق خیش رفتی خیار  
در محبت زمران پارسه سی  
مهر و بی شمشیر عالی مقام  
گشت از خیار او بیار او  
تا کشید در تنی با شاه لب  
ان پسر را دید یکبارت خواب  
از قدم در خون نشسته تا بفرق  
از چه غرق خون شدی بر تاپای  
برین چنین از بی وفای توام  
این وفاداری بود ای پادشاه  
کافرم که صبح کافران کند  
پسر بری و پسر کوبارم سی  
تا قیامت واد پستانم ز تو  
دادن پستانم از تو کرد کار

شاه چون بشنید از آن ماه این بخت  
شور قلاب کشت بر جان و دلش  
کشت بر دیوان و از دست شد  
خانه دید آنکی در آن کرد  
ای پس پر کشته من آمد  
چون من هرگز شکست خود کرد  
سے نزد کر من خون افشته ام  
در نگر آخر کجایه او سپر  
تو کنی بد کردی من بد کردی ام  
من چنین حیران و غمناک از قوم  
از کجا جویم ترا ای جان من  
که جفا دیدی تو از من دیدی و غما  
از دست کردی من خون بی جز  
ست بودم کین خطا بر من نوشت  
که تو پیش از من بر منی ناکهان  
بی تو چون یک دم پر خشم نام  
جان لب اوردی تو شد باد  
که شود جایدید جانم خد خوا  
کاشکی ملامت بر من نهاده به تیغ

در زمان بر جیت دل به خون زده  
هر زمانه بی خست تر شد مشکند  
ضعف در پیرست و غم بیوش شد  
نوحه و پس از آن از آن افکار کرد  
پس باز کشته من آمد  
والله من کردم غای خود که کرد  
اچرا صبر به خود را کشته ام  
خست کشش و اشتیاق او سپر  
ز آنکس این بد جلد با خود کردی ام  
غای بر پیر بر پیر غای از قوم  
در حق کن بر دل بر یان من  
تو و ناله کن بر من جفا  
حق جانم چند روزی او سپر  
خود چه بود این که قضا بر من  
بی تو من کی نهاده مانم در میان  
زندگانی یکی دو دم میتم خانه  
تا کند در خون با من تو نشا  
هم ندانم تو ایست خدای کناه  
دور گشتی از دلم درد و تیغ

خالد

حالا جانم درین جیت بخت  
من تمام طاقت درد خرق  
جان من بستان بغض الی او کرد  
چونش بخت ناما خوش شد  
وقت ملک عنایت در رسید  
چون که کشته شد یاد شاه  
شاه چون کشته شد یاد شاه  
ام از خود و برون چون در دست  
در لیس افکار پیش شمشیر  
چون بد از ماه را شاه جهان  
شاه در خاک و پیر در خون ناله  
در چه کردم بد ازین ناکشید  
شاه در آن از آن از آن  
چون ازین پس بوم امر نیست  
چون ازین کشت و کین چو کشت  
من یکم از آن که شرح اندام  
چون در دم من شرح آن  
که از آن است و از آن نشان  
این زمانه با کوه من کرد نام

پای تفرق من از جیت بخت  
چند سوزد جان من در اشتاق  
ز آنکس من طاقت فی و ارم و سر  
در میان غایت بهوش شد  
شک و بعد شکایت در رسید  
بود پستان آن و در خطا یک  
پس زینش و در خطا یک  
پس زینش و در خطا یک  
سرمه جان آنکس به یاد زار  
سے ندانم بد کردی من این زمانه  
پس ندانم کین جایدید جان  
در چه در حق من ناکشید  
درد و غم زنده با او از دست  
دلی اینجا شرح افکار نیست  
که در این حال و کوه کشت  
دردم آن شرح غم میماند  
تنم در نا مانده ام در طبع  
دردم از آن شرح آن  
کار به جلد کردیم و ایست



کوهی از عطار بر عالم نشاند  
تا زده ای که مردم مدح و ستایش  
از تو بر عکس است افاق جهانی  
وز تو بر سوره شوریده شاق جهانی  
که دم عشق علی الاطلاق زن  
که نوا می خورد به افق زن  
شعر تو شاق را بر پای داد  
عاشقانه را و ایل این پرده  
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور  
منطق پلور و مقامات جیو  
چو شمع شاد و حیران است  
یا مگر کرم اندیشه را است  
از چهره زدی بیفت و گمان فرا  
چو شمع شاد و حیران است  
یا مگر کرم اندیشه را است  
از چهره زدی بیفت و گمان فرا  
چو شمع شاد و حیران است  
یا مگر کرم اندیشه را است  
از چهره زدی بیفت و گمان فرا

بعد مرغان چو شبنم در حال  
که رسم آنکه به سرخ و قیاس  
ز آنکه توان شد عیال از جوی  
هر یکی را موسی و یحیی  
در کار و از کجا باز کجا  
که رسد در کرد سیمرغ بستاند  
این بیازدی چو بایه کی بود

جواب

به به آنکه گفت ای بجا احداث  
ای کدیان چند ازین جماعت  
هر که در عشق چشم باز شد  
تو بدان آنکه که سیمرغ از نقاب  
صه هزاران ساید بر خاک افکند  
ساید خود کرد بر عالم تشار  
صورت مرغان عالم سیر  
این بدان جوان بدانی نیست  
چون بدانی به بین آنکه بانش  
هر که او آن گشت مستغرق بود  
گر گشتی آنچه گفتیم نه حق  
مرد مستغرق ملول کی بود

چون بدانشی که غل کبستی  
 کز لکشتی سیخ سیخ کشتی  
 باز اگر سیخ می کشی نهان  
 هر چه آفتاب ازش پیدا شود  
 دیده سیخ پنهان گشت  
 ز کسی را نیست تاب آن جمال  
 با جانش عشق نتوانست  
 هست آن آینه دل بر دل نگر  
 حکایت  
 پادشاه بود پس صاحب جمال  
 صبح صادق آمد از روی او  
 ملک عالم مصطفی اسرار او  
 می نامم همچو کس نان زهره یا  
 روی عالم پر شد از غوغای او  
 کاه شبید نری بران آمدی کوا  
 هر که کردی سوی آن برقع نگاه  
 گنگه نام او بر اندی بر زبان  
 ز کسی اندیشه کردی زان جمال  
 حسن او در عهد گفتن پیش بود  
 روزی بودی که ز غم جفتش هزار

الکمی

ز کسی دیدی جانش آشکار  
 مردن از عشق رخ آن دل تورز  
 ز کسی را میر بودی زودی  
 خلق می مردند دایم زین طلب  
 ز کسی را تاب بودی مکرمان  
 یک کس چون تاب دید او نشد  
 چون بنام سیخ مردی مردان  
 آینه فرمود عالی پادشاه  
 شاه را قهر کم نیکاشتمند  
 بر سر آن قهر رفتی پادشاه  
 روی آن آینه می رفتی  
 کز تو میداری جمال را دوست  
 دل نیست او در کمال تو بدین  
 پادشاه است بر قهر جمال  
 پادشاه خویش را در دل بدین  
 در پاس کان بمصر آمده است  
 کز سیخ کز جمل مرغ بود  
 سیار از سیخ چون بنود جدا  
 هر دو چون هشتادام باز جوی

جان بدادی و میدی زار زار  
 بر بود از زنده کانی در زار  
 ز کسی را تاب او بودی هی  
 جز با آن زنده آن ای عجب  
 شاه روی خویش بخودی میان  
 آینه جز از شیند او نداشت  
 جمله می مردند دل پر درد آن  
 کاند آینه توان کردن نگاه  
 آینه اندر برابر در شمشیر  
 آن کی در آینه کردی نگاه  
 کس از رویش نشد بیافته  
 همل بدان کاینکه دیدار آت  
 آینه کج جان جمال او بدین  
 قهر و دشمنی از آفتاب آن جمال  
 عرش را در زنده حاصل بدین  
 سیار سیخ ز جبال آمده است  
 هر چه دیدی سیار سیخ بود  
 کز جدا گوید از آن بنود را  
 در کدها و سیار آنکه از کوی



چون تو کم کشتی چنین در سبزه  
کای ز سیرفت رسد سر مایه  
کو ترا پیدا شود یک فتح باب  
تو درون سپهر پستی آفتاب  
سبزه در خورشید کم پستی مدام  
خودمده خورشید پستی و السلام

کشته اسکندر و صاحب قول حکایت  
چو رسولان آفران شاه جهان  
پس گفتی آنچه کس نشنیده بود  
کشتی ز اسکندر چنین خسروده بود  
در همه عالم غیب داشت کس  
کین رسول اسکندر رویت پس  
پس گفت اسکندر با دین داشت  
است زایوی بدول شاه لا  
که برون جره شده بگانه بود  
نعم مخور چون در وقت افتاد

چون ایاز از چشم بر رخورد شد  
عاقبت از چشم سلطان دقده  
تا توان بر سیر زاری قنار  
در بلاد رنج و ساری قنار  
چون خبر آمد بر محمود از ایاز  
خادمی را خواند شاه قی قنار  
گفت خبر و تا نزدیک ایاز  
پس بدان کوی زنده افتاده  
دو دزد روی تو زان دورم ز تو  
کز غم و رنج تو ز جورم ز تو  
تا که بخوریت فکوت میگفتم  
کرمم دور افتاد از هم نفس  
یا تو بخوری ندانم با غم  
جان مشتاقم تو نوزد یک پس

مانده ام

مانده ام مشتاق جان پیتومن  
چشم به بدکاری بسیار کرد  
این یک کشت و گفت در ره زود  
پس کین در ره توقف زینهار  
کرگنی در راه یک ساعت رنگ  
خادم و سرگشته در راه افتاد  
دیگر سلطان را نشسته پیش آن  
نمزه بر اندام خادم او افتاد  
کشت و شمشیر چون توان آویختن  
خورد و گوشت آنکه در ره هیچ جای  
میشد نام زرقا تا بادشاه  
شاه کرد و در و گرنه با و درم  
شاه گفت ای پستی محرم درین  
من ره دزدیده در راهم سوی او  
هر زمان زان ره برون آیم نهان  
راه دزدیده میان مایس است  
از برون کرچه خبر خواهم از آن  
را از ملک جویم از بیرونیان

چشم غایب زانی پیتومن  
نازیننی را جو تو چهار کرد  
پس آتش آید و پیتو دود رود  
پس آب از برق میرد و عدو در  
دو عالم بر تو کرد ایم شک  
تا به نزدیک ایاز آمد جو باد  
مضطرب شد عقل و در اندیش آن  
کویا در رنج دارم او نشاد  
ایزنان غم بخوریدر پیتون  
ز چشمم نه بایستادم پای  
پیش از من چون رسید به ایاز  
کردین تغییر کردم کاشم  
کای بری تو راه ای خادم برین  
زانکه تشنه می پی روی او  
تا خبر بنویسم کسی را در جهان  
را زان در ضمن جان مایس است  
از درون پرده آگاهم از آن  
در درون دولت پیتو جان مایس

چون همه مرغان شنیدند این سخن  
نیک به برونه یکسر در گن

حکایت

جمله با سیرغ نسبت یافته شد  
 لاجرم در سیر غنیت یافته شد  
 زین سخن یکسر مرده باز آمده  
 جمله آمد و دم آورد آمده  
 زنان به پرسیدند کاشی شده و کاش  
 چون دهم آفریدین ره دلا کاش  
 زانکه بود در چنین عالم مقام  
 از ضعیفان این مدحش هرگز تمام  
 چه در گفتن بهر  
 بهر بهر بهر چنین گفت از زمان  
 گاه چه عاشق شده نماند بهر زمان  
 چون ترک جان گوید عاشقی  
 خواه زاهد تر خواهی فاسقی  
 چون دل تو دشمن جان آمده  
 جان برافشان ره پیمان آمده  
 متعهد آن جانت جان ایشان کن  
 پس بر افکن برده خود بهار کن  
 اگر ترا گویند از ایمان بر آئی  
 در خطاب آید ترا از ایمان برای  
 به توقع این دانه را بر افشان  
 ترک ایمان کرد جان را بر افشان  
 شکر گویند این پس منکر است  
 عشق کان که کفر و ایمان بر سر است  
 عشق را با کفر و ایمان چکار  
 عاشقان را لحظه ایمان چکار  
 عشق اگر در همه فزون زنده  
 از بهر فرقتش نمیشد و تن زنده  
 درد و خون دل بیاید عشق را  
 قهقهه مشکل بیاید عشق را  
 ساقیان و جگر در جام کن  
 گزنداری درد از جام کن  
 عشق را در دین باید برده سوز  
 جان نم کشن نهای دلخسوز  
 خوراک عشق از همه آفاق به  
 ذره درد از همه عشاق به  
 عشق منزه کائنات است تمام  
 نیست مرد عشق به درد تمام  
 قدسیان را عشق مت و در دست  
 درد را بهر آوی در خورد نیست

در گذشت از کفر و از اسلام هم  
 هرگاه در عشق محکم شد قدم  
 عشق سوی فقر و بیکشایت  
 فقر سوی کفر و به نماید  
 عاشقان را لحظه ایمان چکار  
 عشق را با کفر و ایمان چکار  
 کافری مغرور و ویشی بود  
 عشق را با کافری خویشی بود  
 این تن تو کم شده است جان نماند  
 چون ترا این کفر و ایمان نماند  
 مرد باید این چنین اسرار را  
 به از آن مردی شوی این کار را  
 دگر از کفر و ایمان مکرر  
 پای و نه بهی مردان و مکرر  
 پاک شو بهی مردان چشک را  
 چندی تر سبب است ازین طغیان  
 پاک شود چون دین راه افشان  
 باک نبود چون دین راه افشان  
 کز ترا صد عقیده ناکاه افشان  
 وصف سخن گفتن خود  
 کردی ای عطار بر عالم نشر  
 تا فدا اسرار مردم صد هزار  
 از تو بهر عطراست شاق جهان  
 از تو بهر شورش عشاق جهان  
 کدم عشق یا اطلاق زن  
 که نهای پرده عشاق زن  
 شعر تو عشاق را سر مایه داد  
 عاشقان را و ایمان سر مایه داد  
 علم شد بر تو چو بر عهد شید نور  
 منطق البقره مقامات معلوم  
 این مقامات و ره چر اینست  
 یا کرم دیوان سر کرد اینست  
 از سر درد بین دیوان در آئی  
 جان پسر سبزه بین میدان در آئی  
 در چنین منزل که شد دل ناپدید  
 بلکه شد بهی منزل ناپدید  
 گریه از سر درد و در آئی  
 روی نماید تر از روی در آئی



دل دل درد تو چو شد کلام زن  
ناله کرد و ناله مرادی قوت تو  
درد حاصل کن که در دهن درد  
در کشیدن مکن ای درد راه  
از سر درد و دل کن و فتنم  
گوی دولت آن بر دنا پیشگاه  
دو کفر تو زاده ای و مسده که  
هر که در دینت در دانش مباد  
مرد بایه نشسته و خورد و خواب  
هر که زین شیوه سخن بوی نیاشت

هر که این بر خزان مرد کار شد  
اصل صورت فرق گفتار شد  
این کتاب از این است ایام ما  
که بر سر رخ افروزه و به این کتاب  
نظم من غایتی دارد بحسب  
که این غزلها به پیش اید  
تا بکشد بجز چیدن من بخود  
سیتم که بر سر خشت درشتان  
که نشانی خدایت نکند به  
یک خود سبب شاد و غم  
مال خود بر سر نیست گفتیم اندکی  
انچه من بخت خلق این غم  
که بر سر خود از من لطف دارد  
که بگوید دارد که به این کتاب  
هر که بکشد بجز چیدن من بخود  
که نشانی خدایت نکند به  
یک خود سبب شاد و غم  
مال خود بر سر نیست گفتیم اندکی  
انچه من بخت خلق این غم  
که بر سر خود از من لطف دارد  
که بگوید دارد که به این کتاب

و این این در یافت بر خزان  
اهل معنی مرد ابرار شد  
خاص را داد نصیب و عام را  
خوش برون آید چو این از جواب  
ز آنکه مردم پیشتر نصیب  
بی شک می باید خوشتر اید  
و من قصد نظم بر کاغذ  
ختم شد بر من سخن ای که نشانی  
کی بپسند و این نشانی از من کسی  
ز آنکه سبب غم نیست خود در من  
خود من این دانه در بی شک  
که غم غم غم غم غم غم  
سم نکرده غم غم غم غم  
من مرا غم از پیش از جواب  
درد و غم غم غم غم غم  
باز و غم غم غم غم غم  
که غم غم غم غم غم غم  
بهره دارم مرغ باغ و غم غم  
یک تپیدن پیاده که در جان

ی شکی دالم بر اید کارد من  
چون که خود را چون چرخ سوخته  
چو مشکاتی شد از دود و دماغ  
روز خوردم رفت و شب خوابم  
بادهم گفتم که ای پسر که به  
گفت خنق افتم عظیم کن  
چو جانم میزند صد گونه چرخ  
در کعبه خورشید که به این  
که بر اهل تربت خالی و زانی  
مهر بر ایستاده و سینه گشت  
دل که از مستی این روزگار  
سینه بیاید و بیاید و گره  
مزدخا به بحر جان از این روزگار

چون بنوع اعاده از دانی  
چون شرف و گشت چو لاری  
که گفت از یکتا چون به بود  
کاداد عفت و مردان مرد  
که بر مردان در این بود و ترا  
گفت اگر از این سخن من به بود  
در سخن که گویید صد گونه  
آن سخن که گفت و نگویید  
عفت که گفت ایستاده  
ایچو که گویید بقیه چرخ را

ز این

ز شایه چون دلش بکانه است  
تو بشاز پای خود این سرگش  
خوش خوش عطار اگر افا ز کشت  
بسکه از یک و غن بر بختیم  
بسکه از خوان کر سینه بر خاستیم  
بسکه از کتیم نفس از فرمان بشرد  
چون تو از اهل آستان خود هیچ کار  
بفرست حق باید از بهشتان بخورست  
نفس چون هر لحظه فریاد تر شود  
هیچ نشنود او که از آن فریاد  
تا بزم من بصد زاری نثار

مکاد

چون مرد اسکندر از اندر داری  
با که بودی چند میدادی  
چند که قید ل که کرد اب بدست  
من زبان و خلق مرغان بکسر  
در میان عاشقان مرغان ورنه  
جله را شرح و بیان دیگر است  
پیش سیمخ آنکسی که سیر حش  
کای ششامی دولت و جانین  
تا از آن ملک نکرده و خسر تو

هر چه میگویم ترافاد است  
نامت افشاد که به خوش خوش  
خواب غش آید ترا خوش بخت  
بسکه از خلق نوک آویختیم  
بسکه از این خوان خود آناستیم  
بسکه از درد و کرم و مش و مان بزد  
شستم خود و دست و رستم باکی  
کین بدست و بخت و کشت و رست  
بیت روی آن که آن بهتر شود  
این ششامی و بکرم بر نشد  
آن یکم و بکرم و بکرم

در معلقا طایلس گفت ای ششامی  
خلق را این چند میدادی  
زنده دل شود آنکه مردن در رفت  
با تو گفتم فهم کن ای بی حشر  
کز نفس پیش از اجل بری پرند  
ز آنکه مرغان را زبان دیگر است  
کان زبان این همه مرغان ششامی  
در میان ملک و پادشاهان  
کای شوی در ملک من مرد تو



هر که نام آن برد در راه عشق  
 کافری که این بحق المعرفه  
 زانکه که برده شود از کفر باز  
 لیکن آن عالم که ناک میزند  
 که از آن حکمت علی افروخته  
 این به شمع حکمت از نور روشن  
 حکمت بر آن خوشتر از نور روشن  
 تا که هستی با خیال هر جسمی  
 تو فانی شو تا به مرجان راه  
 کفایت تو در بهر ی تو نیست بود  
 کریم مردان راه راجع کس  
 شاید زان کاروان مردی کس  
 صوفی را  
 صوفی را کفایت مرد کس  
 کفایت خوش آید زبان را بر دلام  
 کریم را پیش از ایشان کلام  
 کریم را از مشرک گام  
 جمله دیوان من دیوان نیست  
 من تمام چند گویم این عجب  
 کریم را گویند ای که کرده  
 من تمام تا شود این کار درست

کر

کرد آن بر کاری در کار است  
 که او در راه آن بودی مقام  
 شو کفایت حق به طاعت  
 چون ندیدم در جهان محرم کسی  
 که تو مردی از جوی باز گویی  
 زانکه من خون چو مشک افشانده ام  
 که شام آدمی به بجز زلف من  
 در که شد از بهر بهت در رفته  
 که جو عطارد مرا شریک ده  
 بهت خلقی به ملک پس جنبه  
 جو زان خشک کرم سفره پیش  
 از دلم آن سفره را بر نان کنم  
 چون مرا روح القدس هم کاشا  
 من تو را هم نان به خوش منیش  
 شد قفا و اقلع مان افزای من  
 به توانگر را چنین نجف من  
 شکر این دراک در بار می نیهم  
 من ز کس بر دل بجان بند کافتم  
 نه طعام هیچ ظالم خورده ام  
 منت خایم محمد و حم بس است  
 پیش خورشید و شمشاد مرا

کین چنین مستغرق شعاع من  
 شین شرم سین سر کشی برام  
 خویش را دیده کردن طاعت  
 هم شعر خود فرو رستم بسی  
 خون فشان و خون کز جگر باز  
 با چنین خون اشک غنیمت زاندم  
 بشنوی تو بوی خون از رخسار من  
 پس بود تر ناکش این حرفه طبع  
 سوخته دارم جگر نزدیک به  
 لا ارم زان بخورم خون جگر  
 ترکم از شورای چشم خویش  
 که کوی خیر دل را طعمان کنم  
 کای توانم نان هر پدر شکست  
 پس بود این نام داین نان خوش  
 شد حقیقت کس لایقای من  
 کای شود در دست بر سطله پست  
 بسته به زان سزاوار می نیم  
 نام هر دون خداوندی بهم  
 زان بی با تخلص کرده ام  
 قوت جسم و قوت روح من است  
 تا یکی زین خویشین جهان مرا

تا ز کار خلق آزاد آمد هم  
خواه نام بد نهسته و خواه بیک  
من چنان در دره خود در مانده  
که در پیغ و در در من نشود  
جسم و جان رفته و جان جسم  
در میان صد بلا شد آدم

بوسید من و بران راه  
مستی آمد اشک بران چرخ  
پرده از ناساز کاری باز کرد  
شیخ آزاد بر آمد بر در من  
گفت ای من شاخه کرم  
ست کشت ای من تالی یاد تو  
تو سر خیز کردی مردوار  
کز هر کس دستگیر آمدی  
دستگیری نیست جای تو برو  
شیخ در خاک افتاد از در و او  
ای همه توانا کز من تو باش  
مانده ام در پناه دندان پایست

لایه مخدوفه

در شبی چون دلش بیکاه است  
تا بخت از ناز جرن پر کشته  
ممن خشت عطاء اگر افتد  
بس که در یک ده خن در چشم  
بخت و این نماند از ارا پستیم  
چون که گشتیم پس را فرمان بزد  
ممن قنایه آمد از من صبح کار  
چون نشد و او کز آن خیزد  
تا بیدم من بعد نماند نماند

رامی گفت جماعی مرک  
از من قبلت کنی کل مانده ام  
شیشه پر انگلی و آدم ریش من  
او لم زان انگلی و غلی میبید  
انگشت بر من در تنم چه میشد پاک  
بر من پیش که میشد تا محشر زینغ  
دانی این چندین دنیا چیست  
سایه از خورشید چه مید و حال  
که چه هست این پس محال انگار

هر چه میگویم مرا انصاف است  
نمانت انصاف به کرم خشت  
خواب خوشتر است از خوش خشت  
بس که کز خلق خاک از چشم  
بس که کزین خزان کزین بر محکم  
پیش که دارد کردش و مانده  
ششم از خود است و زخم نکند  
این سر بشود و یک دم به نشد  
او بگوید چه سبب نیاید

گفت بر من ده دانه هم هیچ برگ  
پس از خشتی جماعی کرد ام  
زنده و از حید ام به کشتن  
انجم انجم خشت زبر پر میشد  
نزد سپید کند انک جهاک  
بر پر خاک بازه جسد زینغ  
بشاه با و استوار است نیست  
بی پاید اینست هوای کمال  
جز کمال اندیشه او داشت کار



مگر او چشمه درین اندیشه پر  
سخت تر بیم بر دم مشکلم  
بکشت چون من فرود نهاد مانده  
نه مرا حرا و نه دم صبح کین  
نه زشت بیل مددی سوا  
نه دل کین نه بر خود نیز هم  
نه سولب اوقه سلطان مرا  
نه بنای صبور و نه یک دم  
چست این احوال من زنده بر

او این بهتر چه اندیشه و کر  
چون پر و اندم ازین مشکل و لم  
خسکش لب غمناک دریا مانده  
نه مرا هم درد و محرم صبح کین  
نه ز خلقت خلوت روی مرا  
نه بر نیکی و سوسه نیز هم  
نه تعاسی سبیل در پانی مرا  
نه دلی از خلق دوری بگدم  
همچنان کانی پروا از خود خبر

حکایت

یکدیگر گفت پی سال تمام  
مهر اعلی در غم ناپدید  
چون بود آنکس که از درد گذشت  
کین به داند تا دین جوش تب  
کایه سوزم چه طبع از انظار  
نه فروغ شمع به یخی خوشی  
اکس از بیرون کند در من نگاه  
در خم چو کالی چو کوی مرغی  
ای دیباغیت از کس بایرم

عزیز خود می گفتم بر دوام  
ان زمان کورایند پر یک برید  
مهران یک دم که اساطیر داشت  
هر قوه جونی که دارم روزی  
کامی گویم بر او نه بیار  
می نه یعنی در پیر او آتش  
یکی به هر که درون سین راه  
به خانم پای از پر پر زبانی  
هر طایع کنت در بیگانه کم

نه چه بود خود بگدم صبح پیوه  
چون خواستم خا بستم چه سود  
این زمان جز بخیز و جز چارگی

کافی چه کردم و آنچه گفتم صبح بود  
چون با بستم توانستم نبود  
می خانم چاره و دیبا ریکا

حکایت

چون شد شبلی ازین جای داک  
گفت حق با تو بود که ان یک گفت  
چون مرا پس دو تن دشمن بود  
در دین خود را نه بگفتم  
نه از خود خبر و نه از نام  
من چنانچه اتم که نه از اهل چهرم  
ای تو که دوستی بود با من  
هر دو تن یکدیگر شکست  
هر چه کردم جلد نماند آن آند  
دین ز دستم رفته دنیا کم شده  
نه کار نه پستان مانده ام  
نه مسلمان نه کافر چون گفتم  
در دین تنگم گرفتار اند  
هر من بچاره این در بر کشی  
نه به یکره نیست زاده راه صبح

بعد از آن در شش جوانی بکای  
گفت چون شد در جام کار سخت  
من نه میدی و نه نصف تر بود  
بسی میشود از گم یکبار گفتم  
هر دو تن یکدیگر در چاه تمام  
یا کایم یا کد ام یا کیم  
ای مراد ای شیه نوای بی ایلی  
نیزه از هر تا بر وداشته  
جان طیب عرب پانیان اند  
صور تم نمانده بیفته کم شده  
در میان سرد و حیران مانده ام  
مانده پر کدانی و شک چو کیم  
رو در دیوار پشدار اند  
رو نه راه افتاده و راه را سنا  
به یا ساید ز اشک و آه صبح

هم توانی سوخت از آتش کناه  
هر که در یابی اشکش حاصل است  
وانک اورا دیدم و خون بار نیست

### حکایت

در می میرفت پیر راه بسد  
بود نقدی سخت ریاض در میان  
پیر کرد آن قوم را حایله سوال  
مرد روحانش گفت ای پیر راه  
بر کشید امی ز دل پاک و بخت  
ما نمون آن اشک کرم و او پیر  
یا رب اشک واه بسیاریم پست  
چون روایی دارد ایجا اشک واه  
پاک کن از اوه بسیاریم پست  
پاک کن از اوه چینی جان من  
ما تمام در چاه و زندان بایست  
هم تنی زند اینم الوده شد  
کر چه پس آلوده در راه ایدم

### حکایت

ان عزیز گفت فردا ذو الحلال  
کر کند در دشت حشر از من سوال

کلی

کافی فرو مانده چه اوردی براه  
غرق بودم ز زندان ایدم  
باد در کفن خاک درگاه تو ام  
روی آن دارد که نفروشی مرا  
زین همه آلودگی پاکم رسید  
چون نهان کردم تنم ز خاک شست  
افزیدن را یکا تنم چون روایت  
بفرست ایمن

### حکایت

کرم از زندان آن چه اوردی ای آلم  
یا ویدم کرم کرده حیران ایدم  
بنده وزند این راه تو ام  
خلعتی از قفیل در پیوسته مرا  
درو پهلوانی فرو خاکم بری  
بگذری از سر کرم خود و شست  
رایگانم که یا غریزی پزاشت  
بار خنجر

### حکایت

گفت آلی میروم در دشت باد  
هر که را دیدم که کرد از تو سخن  
یاری او کردم و یارش شدم  
هر گرفت روزی بکس نفروختم  
هر گرفت نفروختم چون هر کس  
یا ربی یاران تو یی یا ربم کن  
کان دم جز تو نخواه بود کین  
چون بیفتا شد دست از خاک من  
تا بگیرم و امن منصل تو جیت

### حکایت

پیش مور لک از جمن این پال

چون سبک نه کرد با چندان کال



گفت بر کوی ای زمین اشتیاق  
تا که این کل نعم پرشته شد  
داد آن ساعت بوابش بزرگ  
گشت خشت واپسین دو کوشک  
واپسین خشتی که پیوندد و خال  
منقطع کرد امید از خلق پاک  
پس پوشد خشت آخری  
تو مکر وانی روی فصل از سوز  
چون بنگار ارم هنر کشید روی  
سوی آن دارد کرانه چندان گناه  
هیچ با رویم نیازی ای آینه  
تو کویم مطلق ای که کرد کار  
در کلاه از هر چه رفت و در کار

بوسیده منهد در حمام بود  
فایض افتاده مرد خانم بود  
شوخ شیخ آورد تلبیذی او  
مع کرد آن لوله پیش او له  
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان  
تا بوازدی چه باشد در سطر  
شیخ گفتا شوخ پند آن کردنته  
پیش چشم خلق نا آوردنیت  
این جوابی بود بر بالای او  
قائم افتاد آن زمان درای تو  
چون بنا داینا خویش اقرار کرد  
شیخ خوش شد قائم استغفار کرد  
خالف پرورد کار را مستغرا  
خالف پروردی خلق علی  
یاد شای کار سازا که نما  
قائم فطاف تو بر اما نبات  
شرفی بوی شریعت در کنار  
شرفی بایش چشم ما سار

از زمان

هر زمان از حضرت جان افروز  
بر تو یاد ای شیخ عطا دافروز  
منی تو در راه من مشکور باد  
جان پاکت غرق بحر نور باد  
مطلع تو مضجع انوار باد  
خلق ازین اسرار بر حور باد  
کسب چه داند قیمت کفایت تو  
بوی جان یی آید از اشعار تو  
ای سلیمان صفت علی بنی  
معنی تو منطق الطیر تو پس  
ای تو میرا الله بیع الارض اوده  
اتباع بر همه فرض آمده  
یک نظر در کار این غمخوار کن  
چاره در این یی کس چاره کن  
در قدام ذکر طوایع کشته  
مغفون کریم توان از حق بخا  
منطق الطیر تو ای بر یقین  
بر نور چشم دولت زین دین  
در جمع لافرا اند در قلم  
خاص بود از هر عام آورقم  
این جل بود و نه ندی این چنین  
نقش یی کرده نقاشان یی  
یعنی هم چندین بقای صاحبش  
باز و بود این بستای کاش  
مردمگی دوستش کردم تمام  
نظم تا رخ و کتابت ایلام

والحمد لله رب العالمین  
تم کتاب منطق الطیر علی يد العبد الفقیر  
الضعیف عباد الله وانقرم محمد بن جعفر  
بن علی الغفاری پسر واری اصلح  
اصرتانه می الدارین  
تحریر فی ثامن ربيع  
البارک الثانی سنه  
مدره عامه



